




بازدید شد
۱۳۸۲

۸۴ - ۵۴
بازدید شد
۶۲۳

	شماره ثبت کتاب	۱۸۹۱	۴۹۲۷۳	۴۹۲۳۳
	موضوع	کتابخانه مجلس شورای ملی		
مؤلف	کتابخانه مجلس شورای ملی			
شماره قفسه	۴۲۹۳			۸۴۴۹

تلفظ - فهرست شده
۸۴۴۹

۳۹
لغات

لغات

(۱۲۱۲)

کار کلاب

خو لنجان و او که هم و هسلست در دو درجه و تهرنی او
که جهر او بطلان یابی باشد و طفت و محفل است
کتاب المرغوب و المحذور نفحة السور فی
الطب لشرف بن بهاء الشیرازی



[illegible]

رضی

19

غفره را دایم بخش بکلیه حریر ار است و از وی مرش
مرتب کف عصیان از چهره نامه و فاروق مغزش دفع
سموم من این از راجع نفس لواءت یا شانه و حبس
این چه فضل است که این معصیت را چونان مغفرت ضلاده داده
و ناع خطبه را نقد عطیه در باب فرستاده بنوردی آید
ما قفی ایسته ام : چپ که روز نو بدار ما کوئی گیر
طوطی نکشت گشته بال پذیرده طرم حمدت چون دلالت
در بهای از سر عجز نشسته بر ذاب وصف کی تلذذ برین
لا احصی نماز علیک انت ائیت کما ائیت علی نبیک
ب ذات تو دانشگر از کنه تو پیش کرد خجسته
تولدت نگاه میرت تو غم رد آن در بان تخیض صف
هم بس که شیرین سعت قاسم سیدی برازاخه که کش
رسات از تو و نمایش رنگ درنده حریّت دوزم زوت

از شمع جهاش چون شعله طور باران غشش متاع عفران کلاه
و با کنار اطاعتش خال عاصد فاسد بهار غشش زرب نامه
علی علی عطر لب لبم غشش زینت نسیمه وان ملک لاجر غیر فزون
مرعد بهای مومنی فتنه لی شفاعت ارای جلود لوف
یعطیک رکب فرضی **ت** ان خواجه که قرب حق بود مایه
معراج بود پست ترین پایه او بی خط زده بر همه عالم حط
سرخ بی سایه دکانات در سایه او و در سید القریب اول
الشفیق قائم التبتین والمرسلین ابوالحسن محمد رسول الله
صدقات الله العزیز بحسب ر علیه واله الا برار زینت چهره سخن که او
همین امری است که هست قضا بر ذرات که شکو هوش بوی انما
دست کم الله بر افراشته و نقاش لزل را بس قدش نقش
من گشت مولا فعیب مولا که گشته حرمه فیش رب کوثر
درستان صاف مشرب را شرب مدام صحبت داده داعی

در دین

درد است م را شرب حرمت در شده جمل التین عطر
در دشت بهشتان دلیلی که رهنمای مقصد و معاد
کسبه بی است مریح بس مریح جایش عمر که هنوز خود
شکوهش سبب نذر خضم غمزد و سطا غشش چراغ م
سکاهری دمن نقشش دافع طغف زمری که مثل ال
بنی کشت بقیه نوح من رکب سخن دمن تکلف غمزه حق **ت**
ای قبیله معبدان عالم کویت **ت** روی دل شست بیدل
سویت **ت** هر کس ز نو آمد در گرداند روی **ت** فردا که آمد
منه روت **ت** است الله القاب امیر المؤمنین علی ابن
ابی طالب علیه الصلاه والسلام **ت** علی در تبه الف تجربه و الا لام
شبی در خلوت تجرد و شسته بجوم در الباطن غلق از ملک
کسته دران خلوت نه پر دانه کمان را بشمع خیا لش
راه بودند فکرت دسم که برش نگاه هر که که نگاه

۷ آه چو طبع کر سز چشم را نظر بر جهان باغی و لغیب
 افتاد سر اسیمه در بغل دست خرمش کمر بست و بنابرش
 چون صیاد در کمین نشست از هر نوع کج استیغ و کرپان
 دکن رود و مان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم واران
 همدم در آن حال پدید آمد باخو کفتم تخی دست نزد خیر
 رفتن از مروت بعید است ویرک سبزی یار یاران کردن
 از انصاف بعید است کل رخ یا خورشید باشد: پی پاکه بهار
 خوش نباشد: پس حصه ارزان که چیده بودم برسم از میان
 جفته دوستان آوردم که منتهی از طراوت آن گلشن سخن
 دانه و گل چینان گشتان معانی آنکه بعین جانیت و فطرت
 در در کز قیاسه چهره معاش را متعجب در پشته که سیر و
 مانده را حوصله خامه شمع است و زل قسم از آن طبع
 عذر خواه محقر این بی بضاعت چه باشد که مقبول نظر خردان

انقاسم

۸ قسیم سخن کرد و دید این کم استطاعت چه توانایی بود
 که شایسته سوال باغش مثل استفت فت لکن آنکه
 واهی الیاس من دون الی کف قفقه فقه علقه و کف قفقه
 چه انکار صرح را موجب خوشی در کلام دید پس بهر
 معلوم شد که این شیوه مرضیه بقول قوت فصیح عام
 و مطبوع قبول کافه لام اما آنچه سکان منبج ثواب
 در مراعات این شود ضرورت بر سپیل اجمال آنکه مرد
 باید در همه حال با این جنس زن آئین سوک
 و ضبط را بران نهج مقرر و تقو که کو طالع بر فطر احد نشین
 مشاخم مجبوس بزرگ راه باید از سپار کشتن و هر زه خندیدن
 و حرکات نامعلوم نمودن و جوم کرنیدن و سخن بگراف
 گفتن و اظهار احتیاج و تم ظریف و خوشه و خوشه و غار
 اشد است بی مجلس خوانده و زود و زنده و بر خیزد و موجب طالع

۹
خطا نکرد و گاه باشد که سبب از کتاب یک از افضل قبیحه دیگر
به آن مجلس راه نیابد چنانچه بنحصر آغاز صحبت کند
از صحبت نفایس و استنادهای هر دو رشت کفایت و اشت
سودی کردن اجتناب از واجب اند و بهشتش بقتلاند
فورجه لکس سپهر با کماله و رسم حیدر در میان نیاید
و بی سبب شسته عهد نمکده اینها خلاف عده مرد
و ادب است و ادب است حرام و الدخیم آنکه احرام
ایش تراویض عین نموده بر خلاف ضرایب ایشان
عهد نماید و هر یک با بسم بخواند و بکند بر روی آن
نمونه و سلام از ایشان باز کند و همیشه عیال خیر
ایش زایا آورد و فوراً ادب تعلم و توفیر معلم آنکه
خدمت علماء را بجان ملت ۴ فوراً بحث و در مجلس علم
از صحبت شعور نزل محرز باشد و آواز عینه نکند و مقال اکید

۱۰
کشند و هیچ از آنچه در هر وقت که رایید آنکه خیانت نفس از
خیانت خصیان لازم دانی و محظوظ طبع را از امور لازم
انکار و واجب شمری چنانچه این خانه شوی دست خست از
پردکیان حرمش و ضوئیان نفوذ محرمش که تا در او چون
خدا ن جواهر اسرار کوسر رهن افش را به پیر مولش راه
ند هر حق رعایت بن آنست که او را از کلمات محسن
و فقرات خنوت آنچه که دارد شرط حایت اید آنکه دی را
از صورت نامحرم و از کتاب نظر ثبوت که از سر منع کند و دست
باید از تعمیر بنظر علم کوه و از سر از طرف ملک تعمیر بنظر
کشیده به بزرگتر از خود در سال چیل چهره شود بر خود و تر از خود
به بخش بر خود مغرور و بشت و بجهت دیگر سر مخواب محو حاکم
آن که در عین قیام در خدمت آقا رفو چون سرش از نشا
جرعه لوب کرم باشد که خوشش خبر باشد چنانکه از جانب

ولایت مابین نفوس رب العالمین و لی ذوالجلال
 امیر المومنین علیه السلام مشکوک است که در روز از غزوات تیری
 بر بدن مبارکش آمد و پیکان آن در آن بهانه داهی ب
 چون دیدند که از کشته شدن بیکان الم بر دهن مبارکش
 هجوم آورد پس خبر گونه تا آن جناب بر رسیدن بهر
 ادای فریفته بجانب حضرت ذوالجلال کرده سپاه موثر
 در قدم شوق پامال نمود بوقت نماز پیکان از جبهه
 مبارکش پرودن کشید چنانکه از غایت ادب شوق
 طاعت رب غفور چنان بجهت نمود که از آسیب الم ش
 بخرجه و سم پشوه ادب باز دل محمود را چنان گمبند
 محبت صید کرده بود که شهادت محمود رو بر کف پیران
 خراش غمزه قصه نیش زدن عقرب لایزال و جگر آن
 ری در صین مکمل به شاه بر حسن ادب باز شد است

حکایت آورده اند که روزی محمود با ایا زحمت در غایت کشته
 در رسم الفت بهجت آمیز نو کرده نکاحش لغایت کرمی
 کاش حسن کرم خیزد نظاره اش بتراج کشور از جو ریز
 بیت صید کند تا ولم کنمت زلف ترا از نفس فکده دام در
 بار صبا کاه از مطالعه سپ چه جالش در کتب معانی دقیقه بخود
 دکاه از غایت می مجموعه زلف و فلس صریح دید غریبه بخود
 شاه با در در زبان سخن نمود ادب و از کاه در گفتار
 یک چو تیر زان بگفتار مشغول که نغمه مجو کر بان در نظر او
 القصة شاه بود در فراز قصر اطاب بفرخ بدیع نموده چنانچه در
 پان معز کنیه آمیزد اسرار است مقلده محضر غمزه ایز
 در آن حال که منت استیلا که جنب شده را متوجه خود دیدن
 الفاش سبحان شب چنان منعطف نمود که از دهن خود آتش
 بیت دل از زخمت خود سر سکانه جوش که زخمت بیک سر از زخمت

۱۵ حضرت نبی صلی الله علیه و آله اهل الحیات و افضلها صلی الله علیه و آله
 هم الایمان مشرک برنیکه هر که راجعیت ایمان نیست
 و بنا بر این معتزله و مایه که حسن و قبح اشیا مطلقه لایم
 عقول و تمیز محسوس از قیاس بجای صحیح است چه عقول صفت
 طبع ممکنه که بتجربا از تکامل محسوس بنا بر مصلحت و زیور
 نماید ولیکن بمعادست جیاهر و سبب ملاحظه دارین باشد
 نخواهد کرد پس شته که اسراف صفات ان فی حیات و غیر
 مودیک بر می ده کلام معجز قوام امیر المؤمنین علی علیه السلام
 من قدر جیاهات قبه و من مات قبه و جیاهات راز پرست
 حکایت کتبه که در خانه که زکریا موسی و عیسی مکتوم که مرا
 شرم آید که قطب این چشم کشیده مکتوم منیر امیر موم و قصه
 مریم علیها السلام دال که بر غایت استقام درین
 چرخه انجیست و جوه عقوق بذات مقدس صفات عبودی

دال

۱۶ و استماع بشارت و تفحص فی من روحیت از غایت درین
 منیض جیاهر بود یا لیتنی میت قبل از او گشت نسبتا
 همانا لیشه می گیرد که مبادا حبس آن قوم آن فضیله
 حمل بر زبان یا فصاحتی نموده زبان بشناخت کثرت
 دلتا بود که ادب می ممکن حب در طبع صورت نه سبب و
 و چه ارشاد ایقوم بکتب اوصاف حمیده منوط است
 بر حسنات از خصائص قبیله و ادب مرقوم علیه جیاست
 و النسب منینها عدم و خصص مطلق استحقاق ادب بدون حب
 بر میر است و تحقیق جیاهای بدون ادب شل و ادبی که بی
 در اعمال قبیله مستر باشد اگر چه کتب این صفت افراد را
 قاطبه واجب است و لکن این شین عنوان رسیده رخا را
 مندر که راست چه ایشان در شمس م نظاره اند برق
 خرم دلهای ادا آنکه میگردا در کار است بر بدی احوال گزین

بیت کل نیت چون گفته شود در سیم باغ به تعلیم
 کفران بحسب ایفاد برین است اما آنچه پیران را در این
 شیوه ناچار است انکار مجاست و مرآت بجزایبی
 جنس و مردم بچانه و آشنایان هر سه کرد و هر سه کوئی و بد
 در ازل و فتنه و فخره چنانچه نمایند چو این کرده هر چند رعایت
 و ف و اندر منج غرات و عمت و الدین طعوانی السلام
 فاکثر دافیه الف و باید که کم از فایه پردن آمدن و بارم
 کم نشین و خود را بی و کرسی و انکس ذالک کم غرض نیست
 و بهرل و طایفه غنی کنند که مایه خفت است و ملاحظت
 مناسبه که برب استیلا بد نامی است و طریق سکون نان
 انکه جنس سبع الیه از نام محرم که پسند ملک از بعضی محرم بر سرند
 و سخن است که نیت چنانکه منع سعی و اعتنا بد و ادا چنان
 نادرک کنند که سب زبانی رعیت تیره دلاں کرد و
 کما قال فما خفض بالقول فطعم الیدی فی قفیه من دهن قولاً مودنا

انزلی که بگوید و بار زار کشتن و خود را بی و کرسی خوی کرد
 مرافق حکمت است که بهر نحو ثواب و استه دفع نمایند که نیت است
 و این شریک است بلکه دیوان را مایه کسب ری و دیگره را
 رعایت ادب است از نیت چه کرده خبر را بعضی است بدست
 شده که در وقت حب مدعی دارد بخلاف اولی و سب کبیل
 عفت جواب چنانچه شد ان اگر چه رسد سلام باشد جاب زین با نیت
 بزرگ ریت ارد سر و سر مدد فایه و عطر و خضاب اولی است
 و ذات بلبل را احرام روج و اطاعت امرش و رضا باراده
 و نعت بانفش واجب و خیانت و هراف در مان و عطیه
 به اذن دی سرام و حکا گفته که زین کبیل شبیه است
 بدشتن در کمال و بدزدان در خیانت و تیره جی غنی بر
 و چه عیسی است از صولت خزان آمده و انبه است نیک
 که در دست نیارده حق رعایت عفت است که اگر سر بادت بخت

۱۹ در بازی پست کن کنی که بر این نارسیت در به شود
 چاکه آن دن مستوره هر چه ششم را ندای ناموس خود خست
حکایت آورده اند که یکی از ملک و دوی بزرگوار قصر کردن
 شکوه نظاره زیر چستان بود که ناکا به شش هزار شش بطول
 طروس خرامی افند که کسب دری از حیرت رفت از شش حرم
 زانغ از دوش بانه و فاخته به خایب زلف سده لاشنت
 طوق کردن کز نشیبان عتوه بش پلید شکوفای گل
 به چشمت بل خوار کرده رخ بر خده اش کس سر سی شمع را
 در نظر پر دانه بفرود می خانه مدوش تکلمش درین ملک
 به ششش **ش** رزق نانه شش بر که می گوی که کشته دین
 دل می کشد که با این جات پست و را چون نظر بران و قرب
 افند که بوزدش در رخت سی سینه که در هجوم شعله بر آید
 گرفت پس یک به به خرامی را فرمود که اکنون باید

که آن بمانی

۲۰ که آن بمانی اوج سعادت را چون گو تریدم اگر نه چون
 بوم شوم خبر آورد سر خواست به جوت به چنگل عتاب غصب کرد
 میشود **م** نیل نایاری دلبزم را پس قصد بر بخت آن
 پر کهره آید هر چه بفرود دینکست خواست و نبردش آورد
 آن دست پرور آید خصم مرم طفت راه و پیش را شمع
 بکوشش منید **و** دم کرمت غریب خوش در بکشد به میر خاش
 در بکشد قصد بعد از ایسن بیا در بنا چار بر کشته مضمون جاب
 بشاه رسیده القه شاه هر چند بمواسات و مواجید خواست
 از منبج صواب حرا محرف ساخته به غول خلالت آرد
 زن کام بر نیداشت **پ** سکنه را غیبت پاید
 بر روز و رایت غیبت نیم کاره اما چمن پست هر ابراشک
 هجوم کرده اندوه چاک شخاک دیده مردوت کرد و زخم
 در دوزخ غشش بستان خدمت آورد پرستان نیز بکشد

شاه آن ماه راجع هم مخصوص اندی بر مفضل بکشته بایه
گفت شرفا طرم دولت شهر بر همواره بر اراج بقا شرف
باد و سخت سخت فلک است بر فرق فروان لامع
تا جان پاکدیان چه کار کج بخش ترا بخوشه جان چه بار چه شیوه
از نه ترا میقت محبت کرده و کدام عشق از شرم دام جد بر است
که گفتن مرا به ام جانده شد و هدف تیر قفا **خسته** **بیت** چیت
تن و چیت کورت که کشش سینه کشش دست
شاه و شمشیر حشما را افروزه سر شکست کورش حشما بر سر حشما
نوح را به بار و او پس نوح کن گفت آه و شیر افش حشمت
کمان فشنه بزه کرده چنان تیر غمزه بردم زو که روزم به این روز
شد اکنون سرم از آلاشش بایس بزار است و چشمم از آلاشش
خواب در آزار **بیت** کرد ملک پیده حسرت پر آب گفت که
چشمم تو ز من برده خواب **بیت** آه چشمم آن شوخ چشمم از کیفیت حال

مطلع شده در زمان از جابر حسیه بخود رفت و بر گشت
حیت در شهر بنده بهر شزل افکنده و بهند و طرح از هم بویا
انجای بر گشته و بنزد شاه بود که ایکه و دیده من که بکجا نشسته
کج مکریت از چشم خانه بر کنده بجهت آوردم میت که نشسته
عدالت پناه بهین افشا نموده از جابر حسیه عصمت دست
نقد کر کوته **بیت** **بیت** سوز آتش شوق شمع را مکن تیرا
عصیان دامنم را به شاه چون عاقله دست به ده آن حال نمود
و تو قی گفتن از کافیه و چشمم بر روزه ندیم ندامت و قریب تنف
گشت رکعت ازین امر شنیع روز بر من و جهان بر خور و خسته
و ازین فصل قبیح خود را بظلمت و مراد را شش **بیت** **بیت** تو خانه
نیش نه سر و من خانه خواب **بیت** کاش آن زمان چشمم کور شدی
و قاصدم بخور به چشمم بخواب **بیت** **بیت** روزم به آفتاب پس آن
زن را انوار عورت و مرمت نموده دست از دست داشت

از نما است بیا ندیشه و عاقبت در افرازمی که انحراف و
 استیجاب به پرورد چه بعد از آن بجا دیده است در جوختن و نورانی
 که بی ازادی و جو باری پندگسته و در مسکن بی آشی مزارید
 در درستان با نگر خطای بسته بودند کسبیه و تیرن شوره
 حلم آن است که با وجود قدرت از خصم تحمل کنند افراطون
 که بد که چون با دشمن اغرامت کنی از اطاعت غضب خد کن
 که آن قدر از دشمن دشمن تر است از هر کس که بر اعمی ادیس منم
 منقول است که بهترین جربا به جرباست عفو در حالت غضب است
 در جبهه عزت و تحمل در وقت ذلت و تفرقه ه که اکثر اوقات
 آن با عفو است چنانچه شیطان آدمی را خضر سب و نهرن
 و نفس اماره در دشمنی نوری کردن و چون اکثر اوقات شیطان
 معتمد با طاعت نفس کشیده و به تله روی را عفو پذیر است اگر از
 مقهور سنی شیطان ممدول کرد و لغت است که خضر سب و نهرن

دشمن

دشنام دادا براسیم گفت بکافیات این با تو پنج کار کنم جواب
 دشنامت ندادم خود دل از تو نگیرم و سلام از تو بازند ارم
 و در غارت بدی یار آورم و اگر خدا ایستاده مرا بر پشت برد
 بی تو بروم بد آنکه اطفال را نایره غضب غایت است
 پر غضب و کترک لغت از داخل بخرج بدن دفع کجسته
 اشتقام چنانچه زمان سنج در یکدم است و مدت
 بقا بر آن لحظه پیش نیست پس اگر در این زمان از پیش
 رفته باشی در خوشتر و اگر بر جا برساند مرا عجات
 اند خوشتر و مشهور است که شیر باید شک غلاف بسته
 و کمر در جین تنهیش رحم صاحب مانع کرد و در جمل حضرت
 مرضی را در آیین سلوک خود خن اولی است و بعد
 این حکایت که مردی است از شاه صف در عا کر
 حضرت با تر که بهم بیان مرصوص خرد و قلب شکن

۴۷
 خنود و خنود و لایم خنود و انی و حق بر الی و المی و المی
 منیس حیدر کر و غیر فرات **م** شعی که تا بدو نکشت در
 نضیر کند در آمد از پد اسلام صد هزار نکشت
 روز در غصه زرم گاه که خرم غم و غم از غم و غم و غم
 برق شرارش نوده خاکستر شده و پیکر و جو خشم طبع
 سن خون نوش چون چشم صراحی خون فاش
بیت ای شهر ز بیم تو شیرت در دواں به زوت خوشین
 بردن کند چنگال به مشر که را بر دوزخ و زنجیر که سر زین
 حواست تا سرش از شرم جدا کند آن لعین هرزه و را به کلمات
 تا سر از زبان کتوده بنامه میرا را برادر خسته تر سخت
 زبانش چمن نشه لال سر در لغیا به شیره مهر بعد از استخار
 تیغ خنک در نیام کرده و ساسکا از خنده در گاه کیوان پناه
 پرد روز و یک که سر نکشت فلک سپاه کو اکب را بکند صبح
 کوفه

۴۸
 کوفه تیغ مهر چو را سر از تن جدا سخت خوشم خبر و چنگل م
 تیره مشرب با بطوط شوکت از پای در انداخت **م**
 چون صبح بر افروخت مشرق لوی جنگ منصور کشید
 چین بر سپاه رنگ شاه کو اکب کو اکب بکشتن
 شقی رو سپاه مثال داد و محاسب چمن در سبب تعجب و موجب
 سوال نموده فرمود چمن سبب شام و سر را غصبت مزاجم را
 به مشه بود که استم و ضللی در بنا طاعت من بهم رسید و حق
 رضای ربانی بدر دموای لغت مخموج شو چمن به غرض از
 اطاعت حکم الهی بولا جرم بخو استم که در آن مکر که دیو صاب
 ریو بغیر بپس بر من دست یافته و از غلام اطاعت
 آلوده جبر کوم تا رنگ آن از آینه غلام زوده شود امر و زور
 رنگ غیظ و غضب از آینه غلام محو شد بهمان ای نور قیام
 نمودم **م** خطا آلوده صدق است در اینم تر که بر آرد ز نور

۴۹ **المعجم** **در** **تفسیر** **قرآن** **کریم** **عز وجل** **قوله** **هو** **اقرب** **للمسلمين** **قال**
 البشير من عدل يكف وزنه ظلمت استمرار وجود نظام
 مسکت بقبضی بر شیوه عدالت است اگر چه هفت و هجده سب
 معدلت سیراب نموده هر ایام بخزان حوادث بی برگ و نوا
 خواهم و از انچه است که گفته اند المملک لا یفر مع الظلم و یقی
 مع الکفر معلوم شد که همیشه عالم در بقا سر خود بعدل محتاج
 و چون ملوک خیر و لاقتدار را یه مکنز در همه اقوات
 لاجرم تمیشت اینهمه مرآت را اتم است که گفته اند شاه
 جهان بش بهر است در تن چنین شاه بف و آیه جهان
 بف و آید و چون است به صلاح آید جهان به صلاح آید
 آورده اند در روز و شب و در آن تن را بهر ضمه داده حکما
 بهر مد اویش بجهت مصلحت گفته علاج این مرض محض است
 بهشت و پیرانها رسولان هر چند اطراف عالم را بعد از منی

بود و اندازی یافتند همه نوسید باز گشته معروض شدند
 که خشت گشته بسبب نقصان و پراکنده در جهان مفقود است
 شاه گفت بهر محتاج بود الا تن بهشت با و ان غلیم کو
 حکما گفته اند که العدل و تن می رسد انق لا یحط به سلا
 بهر چه سخن معنی عدل نایب است بهر بار برز و منین
 کوی که سپاس خراب زرد و بیخشن درین رشت بهر که ظلم
 در مرتبه پس عدل است بیج شد و شل کرده قطع الطریق
 که بعد از اخذ غنیمت ایم و مقام همه اموال قبها بین معدمت
 از پیش بگیم نیا به الا هم اسکه مرک را درین لازم است
 سحر کنند ظلم را بر مظلوم دست معصی ندیده زانکه سلطان
 کوشش کرده در مشیت و مرآت تن این تناسب در قصد داد
 رسی و همت عظیمه را به بگری رجوع نموده تن
 بهر عفت ندیده که گفته اند مرآت را احلام است کتب ن

چه او کس مملکت است درشت باشد که نمایان را بپایان کند
 احسب به باشد در تخت مهابت بقدر امکان طاق در همه
 سحر و جادو و شکر و کینه سنج کو کشف العطا و بفرماند که هر که
 این دفعه بشیر است اتفاق روی به خلق زیاده است پس
 اگر در خیر مهابت کجا بپای قریب م نماید بدو اتم نعمت دان
 خواهد بود و الا فلا هر مهر را برادران مهم دهند نه در زبان
 سخندانی نماند و نه در کس تسویل از سخن مملکت که گویند
 که می گفت چون مهم بزرگان بخوردان و کار خوردان بزرگان
 دادم هر آنکه زوال مملکت را دران حرم چه بزرگان را مهم
 خوردنک بود و حرم خوردان از مهم بزرگان کف و پادشاه
 عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عداوت
 در حرم حرمه و بخل و طمع و نفاق با بکلیه سحر زبانه
 و الا مملکتش با بد بود آنچه دیگران را این شوره

در کار

در کار است آنکه هر یک بر زیر دست خود رحم نماند و طمع در دل
 و نه کوس یکدیگر نماند و بکلیه بخل و نفع و خیر بپایان
 یکدیگر بپوشند و بهر راحت خود را بخرند و دیگر سر نخورند و جمع او شوند
 انصاف مرعی دارند و هر کار را سر مشی اش با آورند و بکلیه
 کافیت قصه آن بر زن به بر زن **بیت** آورده اند و بپایان
 ملک که گزاشد مملکتش چنان که گزاشد نه کس موی نه جوی
 و چنان عتاب کرده از زلف ملک سرگشته و رفته مملکتش
 صد کسری و ادب کمرش مزین به ارم **بیت** موی شسته و رفته
 ز جنت کرک است در جهان تا که ز آورده عدل تو صد است
 پادشاهی بغیرم شکار بر مرکب نسیم خرم سوار از شهر پادشاه رفتن و جوار
 از پرتو خورشید آفتابش رنگ نهان کشن و در یکدیگر از مملکت
 سجد نظرش را غنی غنی نماند و نه این نظرش که گوید که دارد
 خیال و غر غر پس بقصد حیدش به ز غنک بر دارد و کمالی که بگوید

چنین خفا غضب گرفتار شد **نظم** فتنه ها بر سر پا نکرد و کرد خفا نداد
خطای نکرد و چنین سلطان بمن اقبال بجانب او بخت کوه که در
بهدشته پس دست نه است دل که پس بسنج ناله گشته است
غیرش برافروخت هر چه شکست در نکت و فتنه نور کره همان
ترشی بخت لشکرش بر تو بخت نمود **بیت** شکست برالم جهان فراخ
فصل در شده آسمان فرخ و چنین ماکر و جگر و شورش از نو تو آگاه
شد بر فرق خاک پر از دین است بر سر کشت ده و دور بر کشته
بر سر هر که چنین بر راه بر چلت ناله اجدر و بد و ناله سوخته
از هر کشتن بر شمی نه آه و شش بر آتش خرق شعله پوشش و زن
ناله آتش بر نو آتشیاق پر خروش **بیت** چنان ناله گشتن
پشان شعله آتش و چون شاه وید که مادر بر کشته
از دیده کنده از آب شیب آید و تیغ بر نه پستش و او هم شکست
کودک در تیغ بر طبق نهاد که این خاست بر نه است و مطایبه

خواستش بر تو اگر بعضی خاص خشم بر تیغ بر سر نه اینک بر کشت
و اگر خشم غنور بر جبهه ام گشت این زرم بر طبق راست بهر چه خفت
میکنند عین صلاح است و خشم نه بر تو چون پیشه مادر و صبح **نظم**
کرم نور کرم بر سر تو نه و چنین زن آهن الدار و معدن
بدان حد وید شعله جهان نور غضبش سحاب غم و مظفر کشت
گفت کشت رخنه در بنای سلطنت شکنند و حرار از افشا
و خود را بید استخفاف پس ناله هر ابر که کرده شکست
از غطر و بصیرت اصفاف و **نظم** ای که ترا شعله دین کرده و نه
عدل چنین کنه و چنین کرده **نظم** ای که ترا شعله دین کرده و نه
و البته کجک الخیون توان فیه که احسان در کام طبعت نهان
شده بر کج خونسکار و در احمر کج رقصت محبت اگر عذر دار
غیسان نه لایه و بدوش خزان اسراج نه تیره نهان و کوف
صدیق عیبتین و عید استقام بدوق این و در از این از این

فرموده لا تشراب علیکم البوم یعنی که بآنکه در آن آن
 حضرت با هم زندان در کتب بسط و بسط و بسط و بسط
 از خصل را که حضرت ابوالحسنین امام الثقلین در دارالغور
 فرموده که عجب دارم از کرب که بنده از او می کنند و
 تا جان از او می رانند نمیدانند که آن عجب است که آن
 آن جان یعنی کرب می گردان است با وجود اراده به جسم
 که بی اراده باشد و بعد از آن را محسن نماید گفت در جسم
 صفتی است باعث ظهور محنتی که به بدن حسیار باشد و این
 صفت نام است بذات و فی حیوان اول معلوم است
 و تا مثل اشفاق حیوانات با ولاد و خلاف توانستی
 و با الفرض است و با یکدیگر حاصل میشود به آنچه لطفت
 از آنست و از مقوله ما سخن و نیز صفت است و این
 نمی شود که در نفس این چه حیوانات را در پستی گردان صفتی

پس

پس متعلق رحم است و اینست چنانچه عموم از جمله
 داده اجتماع مندر صاحب مآل در جسم او و بر جان او
 و جویم داده افراق از جسم بدن جان مندر بنوائی که در
 دل او رحم باشد و بسبب حسرت قاف و زبانه بر او
 و این بدن تر رحم مندر جان و بدن تواضع به حب نفع
 چنانچه این باشد پس این هر چه با هم اتم و اتمند تا آنچه
 هر یک از اینها و ابوی و در و اوج و محالیم را در این شیوه و این
 و حق ری است بخرد و ساکن و اولاد و زوایا و عیال و محالیم
 در هر یک میرود و حق ری است ساکن بر اینها و اگر اکثر از آنست
 از آن جان و این و در هر محنت غنیمت بخرد و بجزیره مندر ساز
 و چون کمی دنیا بر خطیه کند غنیمت و خوشی دل نیاورد
 کما قال عز من قال لا یطعوا صدقکم یا المن و الا ذی و عیال
 و این نمیشد افلاطمه گوید اگر چه در محنت و در محنت سوال کردن

در علم استحقاق دل طلب و غلبت شوال کافی است بکفایت
ایمان مخلصه و شهود عادلان غایت انصاف علامت فقهار
کونه زرد دوست کوتاه است نه دمه و نه خون صدقه در نهانی
به چنانکه آن را وسیله شهرت سازی آن را که خوانی دل به است
آری خاطرش شاکر کن با امید نفی از مردی که بی خطا کن با همچو جوی
کشت در دیده به صدقه ندادن با شکی که بعد از ثواب صدقه و ثواب
صرفه چه در نه به تو مفت بماند حق صحبت در برین نگاهدار و شیره
عدالت در جمیع امور فرو گذار و حق جان و دل را بلوین
اگر بجهت تربیت فرزند ادیب خردمند تعیین بطلب
فهمش ده نه بکس صناعی منار طالب محبت تفاوت
در میان اولاد گذارند و در صاحب ناشایسته نشانی منع نمایند
در میان حال برسم مفاصله در میان نیادند که موجب خوار
نابودیتش راه نمایند و خواری اولاد خود نخواهند بلکه آن را

در نظر با تو قریب است قال رسول الله ص اگر مرد اولاد کم فایان
که امره اولاد کم عباد و حق جان بود به بر نوج آنکه در آن
مغز و محترم دارند و میان اسیر با خواری وی بخورند و به یاری
با مهرمانی در درشت که تا و ترش روی نمایند و طبع در آن
نمکند و وی را بر خبر نمودن و دل از دون تهمت بستن نیاز دارند
به وی اساک و نفقه و ترک مضحکه کنند چه شایسته یک
نقص عقلی که در ایشان راست چهل برایشان دارد و که در
توانی شده در کتب قبایح فحشه کردند که انهن قصات الفضل
حق الدین و مادر محصنه شایسته که آشفق باشد چه مادر را پاره
از کتب حرف میگری مشر و که شوهر باشد در وجه منفرد
قطع تلقی از اقارب نیز نموده محبت خود را بر حرف شوهر نمی
و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت محال میداند و در نیت
در فایا اگر شایسته ریا نباشد در زن چون سب غریبه چنان

محبت خود میباید بر این پایه برپا شود و حق تعالی
 آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح ششخص اند که اگر ایشان
 زحمت خدمت بر مالک است پس بر این پایه برایشان زحم
 میزان و شفاعت و استعانت واجب است و ایشان را از جهنم و ان
 بیرون دادن و رجوع خدمات غیر ممکن نماید و از آن چه خود بخورند
 حصه ای و چون گرسنه شود سخت است برایشان که گرسنه در بر ایشان
 غنای خود را بگویند حضرت یوسف علی نبیین و علیهم السلام فقط
 سال مصر هرگز نیکو خورد و از حال که گرسنگان غافلند و ایشان را
 بچندان گرسنگی باید داد که در دستهای خود کند و نه چندان به
 شفت برایشان دهند که فرار برقرار دهند و گویند آن است
 که در جمیع احوال جسم و جان را مغموم داشته بگذرانند
 از نام حمت کنند و بهر چه سلطان محمود غزنوی بر سر هر
 شرافت بر حسن این صفت و **تقریر** که آورده اند که روزی

۴۰
 از بشر دست کوتاه و دلکویش را طاعتش را برایش کشید و بپای
 داشت و احوالات مکه سی دل بر فقر نهان و در باطن حال
 نزد هر کسی زبان کشان البته سبب نجات و شاید نقصان
 حضرت و امیر اعظمی خواهد بود و چه در صحن ظهور نورانی
 و از دحام آلام چهره را بگون جگر کن و غمخوار و فقه دل خوار
 بر ملک جبار بخون باید روئیده و جهان است و بزرگوار و قدوة
 از باب یقین و قبضه صاحب است و سبب بوده اند اگر شوق است
 نداید و محنت شود و صبر مغموم داشته اند و بهر چه انباشتم او هم دل
 بر مرکب خزان نهان و در شهادت بر غیر **تقریر**
 آورده اند که بر این سیم او هم رحمت اله روزی با صحنی در صحنی
 عوافت و طایف عبادات فرایضه و نافه مشدک شده خواص الکلیات
 و غنای آیت شیعیان میبخت و میفرمود که مرد آن که در امروز
 سطح آینه را از زنگار و دس و شیطان و خبر را بر حسن چنان متصف

بفون خوشای مهر و لایب و غیره از من هر نفس را بقصد
سند خزان **ف** ز **ع** بحوص هر کس را در پیشه
چه امر و فوج عایکت بطواف و لایب و غیره نوشتان خزان
می آید و جبهه بین و در اربعه ملکوت نقد هر روز بکشت
ایمان مر از نیکو سب و استقامت روحی بحسب از کشتان
و لایب را نموده ترانه سرای طغی اولک کاتالافام
بهم اخذ سیله و پنج نفقه نوا **ب** دم آدم می نند
دلیک نه بعم آدم نه بعد از بعد پس کعبه و لایک
مقام زبال است در کن ایوان باید در جزم آید
شته سحر نایب و از رنگ نعلت همه اش را صفای
والا بفرات چون رسید **ب** کاف و برایت
بت از خدا گذشت از هر چه غیر دست چنانکه
و توضع کلام در میخانه آنکه عشرت جوایس حاس و عدم

جواب را از صاحب خود غول باید کرد تا دهنش در شرت
در آلات صغیر و کبیر و منزله باشد اگر بطلد و در دست
کشت فی کی قس م بدون بند و اگر بشت بد شمع راه استیخ
بسته ی تا محرم صوت را کاس بدون و در زمان بقیض
سکوت در بند تا نخواستن گوید و پای را کسب کسب مقید ساز
تا سحرانده نرود **ب** ای در دل تو هر کس را به منک شود
انوده تر از دل زنده چون تفرقه دست چنانکه دل را
بیا سپار و کسب زنده بگویند بعد از توضع غواض مر عطف
و توضع نوا **ب** ضایح ابو ابراهیم چشم بر طاعت سپیدی آید
که ملک نوا **ب** حجت فطیخ غیر بصر فشته در روز
عبدی نوا در آب ستر نگاه چون چار کعبه سیاه کرده و دایره
کشا را کن چشم غزلان آن کشت را پیشان کرده و دهن
مسیر پیشه کاشش کورتان حرم را درم داده **ب** لعل لعل

چرخ مردم از دست من / چشم و چشم خانه مردم از دست
عارض جان صفت که زنون نگارش / پیش از کثرت
مرده بودن جبهه نگاه / الفصا و اسیم ارشاده ان ل
پنجاه گشت به چرخه میوات که غن نگاه / در ملک سر کشیده
دارد دست طشت سستی می نمود و پای طبع هر طرف
که بهر خواستی اباسیم راحت ثوق کرب کشیدی
دبر باب که آن نوع از سیدی شیخ پای طبع خودت
جبری **ت** و فک سید تو پوشش هر آن زن / که کاشن
زنو می گردان زن / مرد عارف از نوع ان ل بغایب
گشته با اصحاب خود گفت عجب عزت که چنان بسیار را بکن
بی ثابته عشق و بوس من بر پرسم سیه / که ادراک در پیش قاصر
ب کفایت کند جبر نام اموز / کجا ز پوشش کرد نام اموز
سخنی دارم نه نام کین غم / سببم میده ان نام ادب

ایمان اس

میدان هر یک آن صورت را / هر یک معمر کردند و بعضی آن را زود
آنمردان ان سن / آبر و شرف انکم و انکه از مرده غود
ت تو به فریبان چراغ تو به کمتر میکت / و جبهه دیگر که باز طای
طیفش با بر حاکم امتحان زده از خشن و نوبش خالص وین بود
مرقد که متره بران مرتب کرد همچون **نظم** / محو و انابه هر چه بگذرد
عیب بگذارد و نه میخواند / هست در عیوب بهتر کز میان حد
که چهره پس چهره در کمال به کجاست / روز سر شیخ را خبر داد
و فرزند صلیع شما از طایع مالوف بوق عازمت برین دیار
اکنون بر در خانه از ان می طلبد اباسیم چون بعد از رخت
چشمش بر خور میمون پس از ان بختش که **ه** / پرست
بر غایت که مرگ بود پس او را نوازش / میغ نموده دل مهرش نشاند
تعلق برنا صید جزا شد **ت** / بدل محبت معشوق غنیمت فرزند
اصحاحیت نزد کانه از حیدر **ما** / ایچنه اباسیم دید که محبت فرزند

بعد از آنکه نفس هجوم آورده سرش چون ملک بجز در دارد و خوب
در دیوان حیات است اشک در دفتر غایبین ثبت می شود گفت افرین
شد که خالق و دل را وقف صدورین محبت تو کرده ام و اگر
سپاه محبت را قهر نموده سرخ را به دلگو دیگر تو دانی هنوز سخن
که غنایب ترانه سنج روح پیر آغاز زبانی فیه نموده چنانکه
کاشن فرخس برکت **دین** پریدن کرد مرغ خوش آغاز
هر خوش غلبه دشت که آواز که مسند بر فراز لامکان نه
نور خورشید بر قدم بر آسمان **صاحب** از مشاده بخال
تیراه شهاب در بر دل کردن نشسته لیکن تو محبت
اطاعت اندیشه راغب رطال از شوق محبت خود به حال بران
خاطر نشسته صبرش دل کوه را چون شبنم که افش و شکست
بنام فلک چون جایت بران سخت **خبر** که چه دران
در طردل از جان گرفت هم بگر خویش بدندان گرفت

لحم بداند که عشق مشت است از غنچه و غنچه اسم
کی هر است و بنده عود بر جمع شاخ و برگ از غنچه
هو را مصلح کفر است و در مزاج این سار کشته و
قرب طالب مطلوب کرده اتم از آنکه قرب روحی تو چنانکه
و این بر جو نوع که حقیق و جز در دین عشق می زرد در لعل
صورت مرید بر دشت اله **تلا** به عشق حقیقت نه است که
نفس است سر قطع نظر از جمیع علایق و عواین چه نموده
به دایت صبح بخود از طاعت م تعین میرد و چنانچه عشق حقیق
در مذاق صوفیه جرحه محبت از است پس منبع این نفس
جز غنچه سراسر است بر کتم دیگر نیست و از یک جرحه مرید
بهم محبت ایچو هور و سوسویش **بنا** که عدم رنجته بر تن این
نقش از اولی اله گویند این زمره در غنچه قرب صدیق
در صد صدیق اول به خوش کرایند پس در آتش نظر نهاده

۴۷ که الله صانع کمال مصنوع در هر ظرف بطریق عکس عالم را در آن
 معرفت حق دانسته اند که العالم مصنوع نزد صانع فهو الله
 صانع لاجرم فرق اول را به سنج ما را با شئنا الارایا قبله اند
 و کرده ثانی نعمه سزای ما را با شئنا الارایا الله بعد و جمعی
 از صفیه قایلند بوجدت و جود یعنی بحقیقت و جودی وجود
 حق نیست و در صورت و کمال مختلفه را بر توحید ارمغان دانسته
 که هر یک برکتی تا به وجود اوست بی عرض مرادش شش جور شده
 که چون بر ششهای مختلفه الاوان تا به هر آینه منکس بالوان
 مختلفه خواهد بود و حال آنکه او چون لون بر برکت پس ایشان
 در هر صفت نظر نکنند حق را بچند و هر که را جویند او را پانصد
قسم یک چنان است در این خانه و از پر تو آن هر که
 میگردم و بختی رخنه اند گویند جمیع از ما همان بهر هم آمده
 که مانند ما است که حرف آب می شنویم و از وجود آب

انشائی کمال

۴۸ اثری نمی بینیم و میسر اینیم که آب صیت پس نرود هر یک
 در بزرگ آنجا بگویند گفته در آب با معانی او در جواب گفت
 و شما غیر آب را بچند نمی پسندید و آب را با شما بنام و شرط است
 در صحن مشهور و بختی نور بعین چنان اوستی خود که در هر یک
 اوست چنان در میان پسنی چه عکس شخص در آینه خود را نیاند
 دید و اگر خواهر و از ره نماند باید و بختی نرود از کوه کوه
 رسید بهر چند خواست و مرکب در آب با نام و هم می شود پس
 که اورد نموده آب به بختی حاجت در آن حال گفت
 خود را در پس آب میدهد قطع این طریق بود که شش جور خواهد بود
 میان ندید مطلب رسید و هر چند درین راه شش جور و هم پس
 و چنانکه این بجز را بقدر رسد که هر مقصود را به بختی قدرت و شاه
 روشن بهر لذت لذت درین مرحله صبح کردن و سفر کا سکی
 منزه و معین است پس فیض از این چنان بخش گوشت لم بر ما

عیون صولات الاله الملکات و در جواب سئل در حقیقت کجاست
 انوار قدسیه سوال نمود و فرمود نور یشرق فی الصبح الاول و یسبح
 بهیكل الجویسه اذنه پس شوق برسد و فرمود بطلعت
 توضیح نمود و دیگر حضرت فرمود اطف التراج فقد طلع الصبح
 و این طایفه را بعضی اوقات مستراست میدهند که از تاثیر کس
 محبت و ایمان از بخار است در چیده هر چه بخرد دست محمد پیچیده
 بر کوبان بر خاز خوش یقین ز فرموده پرداز و جهت و جوی
 الله فطر السموات و الارض میگرداند و غیره را میفرماید
 گویند و لیکن بسبب تعلق به هر جلوه نفس در دل پس امکان
 باز از آن اوج رفیع بگردد و میرسد آنکه که کسوت شهادت
 در بر میکنند گماشت ده اله البصر لولا الالاجال انی
 کتب علیهم لم یشرقوا و احم فی اجل و هم پس در حال
 معشرت اگر چه جمیع امور سالک است بعت تربعت خوا

نبوی نموده قسم هم از منج صواب پروردگار در حق تعالی
 عیشینه را منسب و الا از زمره کرامان خواهد بود که قائم
 بود و بداند و وقت است و محبت موطا است تحت بر وقت
 ذات کئی صفات الهی که هر حقیقتی بدانی که **خبر** در کبریا
 خانه که میجوئی و الا بطلعت برسی در کتب احادیث مطهره
 که در زمان خلافت موسی علی سب علیه السلام عابدی
 با او چپ در حال جدت می کرد می کرد سجده گزیند
 قرب از دی بروی همیشه روزی حقیقت آن را بجا
 کلیم الله الرحمن معروض داشته استند عای الطهاران حال حضرت
 در سجود نمود و در این مناجات چون در سبب رد قبول عت
 عابد و موجب بجا کنی می زد کعبه یقین برال نمود حجاب شد
 که با سرسی جل دی نسبت بعد دی شده چه جان را
 درین بارگاه راهت اگر فردا بجهت اینان با دلی سببی

۵۱
 عاشق بر تو طاهر کرد و حضرت حکیم بر دزدیکو زیارت عابد
 اند و ب طاعت و محبت با وی کرده چون ربانی
 برآمد عابد لب سخن گشود که حیف خدای ما را راه نیست
 که نبره این نزد بدم را جبریده علف نمیشود در کسی گفت
 ای خدای را بر کوب در احو چه حاجت است که عالم از آن
 اوست این نوع سخن است که سه راه تو گشته در اید
 محب در در این محبت تم تشبیه فی بحکم حقیقت است و
 میان عاشق و معشوق دلاست نموده با لکان این راه
 و سنو العبد بنده قصه درانه ندادی با آن دختر تواند بود
 و **نور بخش** آنکه محب نظری گوید که در در الشافی بعینه او
 جوانی چهره که بنم انفس اندامش تا راجع شربت کرده
 رسید برکت بکوب بر لبش نمک جان و ناپردوده از محرم
 که رسید برکت برکت و بعد بغداد در کاشی حکم زنده کرد

غزل

۵۲
 خفت تیش فرادیدی از سوز تو ز عشق در آتش بود و سر خوش
 آید محبت سر خوش **ست** سری نهاده بصد در دواغ از این
 می قیاده بصد ریخ و ضعف رسته چون سپاه چون ملک
 عتق از ملک و بخش عقیقه اقامت از پرت کرد عقل دو
 بهریت نهاده لاجرم رفته بزنجیرش مشغول داشت و لیکن
 چنان بر آهوشم سلسله بر سر و دستش بود و هیچ سلسله محزون
 منش جز بزنجیر زلف کون نهاده بر کمره چهره سر و کمره
 کاشی نشسته که هر متحیر که هر بین و غنچه متد که **ست** بکوبت
 بی او آتش کدو اما که نه بر بکوبن قدر بر ما پس برسم
 و لیا از کف عشق از جان میفاید در رنگ که بر آینه چهره است رنگ
 بسته و پاهای دیده است از سید رنگ میسر غلبت آورده
 چرخ از سحر خون خواره محبت بعد از محقق ذوق محبت
 اعلام کن قیاس رج فخر است بر دفع غم بجان نموده نو اگر کوی از

نظم

بمعرض از طبع ممکن نیست پنهان از حقیقت نه این که نزد جان
بعد از توقف بران امکان **لطمه** در خدمت جسد
پایستد مدام که خود بآن کل جوم بر زلفا پر جوان گفت
پیغام آن است که بندگان محقره فغان خد را در جواب
و بعد از استماع جواب بگو که آن که کوب شد با دفراف
و از آتش حرمت بر خاکه جلوت آب از دیده روان بگو
که **بیت** در عشق توام طاقت رو بیا نیست در هر توام باب
سنگینه نیست آفتاب توان بگو خد کردم اکنون چشم تاب
توان بیا نیست پس متفاسر فرموده آن جوان سراغ آفتاب
گرفته چون مصنون پیغام به صاحب خانه ادا نمود دیدم در شهری
که آموخته بود با چشمش بگردان را در کمین نشسته و ترک خور از
غمره آتش سرحد فتنه بر فراک لاف بسته و در رنگ بعد بپوشون
در تن با قوت سینه و از سرم سبل نقش باز از زرد کاسه عکس بر روی

کیمیش در دماغ آینه رگی از سودا و خیال هر دانه خشک
و در غلبه نقطه بود **بیت** شهریم است گزین فتنه را
شوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوشی بعد از غرض
پیغام آن بخت فراق آن نه آسمان دلمبری و آن قباب
خادری عقیق مگر فتنه را بستکم در آورده این رباعی
بزدان کوهر فتنه فاری خست **لطمه** عشق کیمی
که توانا فی فیت در هر تهر شک پانی است بکرت
علاج داد و دهر دن از مرگ مهر صلی دکه که فرمائی
پس باز گشته کیفیت جواب را بجان باز نمودم
پیاپی ره نعره بر زد و جان بداد چون بکشت اعلام دافعه
به سر ساری دختر باز گشته شور و غوغائی دیدم چون به حقیقت
رسیدم گفته دختر نیز جان بجان افرین سپرد غنچه ستم
که روزی کردی سیلی بقصد قصه سوختن شش سیلی نه

لبی نمی نشیند از پی خون بود فیض خون اردو محبت
مقدمه در عاشقی این کنایه از عشق مجازی است
 جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج مدارج حقیقت و صعود
 معارج قرب حق دانسته اند که المجاز قطره الحقیقه
 و بعضی از حکماء ریاضات را نوعی از مرض النجس یا کشنده اند
 که بسبب ریحان صورت نماید و سبب اختلال از مزاج و
 در دماغ حادث می شود و ظهور این مرض را در امر صبر و غراب
 و طب این سبب است و اما به ایشان بیشتر یافته اند
 و علامتش را کمترین محاسن و بخت و صبر و صفا
 بعد العبد و انفا و رخسار موحشه از جانب مطلوب من است
 ویره از بعضی گفته اند العشق نار یقع فی لقلی یحرق
 ماسوی المحبوب و در سطوح گفته العشق عمر السحاح عمر ابرار
 العیوب قبل العشق و محمود تطلع عیال الله

و بر تقدیر عشقی که بغیر شهوت متمازج باشد بهوش شبست
 چه در محبت شرط است تیر نفس از که درت خیانت شه
 و تجرد خاطر از الایس لذات بهی چون محبت اکثر نما
 ویدر پیش شرط بلایع بران است در پسته نت طوق تنقی
 بگردن دل گرفته پی زمره شوق و ترانه ذوقی به تقصای طایع
 لغزات چند از صفات عشق و عاشق و معشوق انکاش شده عامه
 مشکین شامه می گردد **در محبت** بلکه عاشق خرد است که
 چون بکشد دل سمنده فارغ از دانا و دانا و عرصه را از غبار
 ایامش بر دزد و دیش چون کلش خاطر طوبه
 نماید صمد کل دافع بر فکر کث به کلاه طفلان فکات را برادرش
 جاسه کلکون در بر کنه دکانه فاسد دکان آه را بگری گاه
 بر سر نهاده و در مغلان از زبان جودش چون دکان بگر بران
 و دست برستان در پهنه دافش چون شاخ زدن گل افشان

چو شغل بیکشش آید و هرگز گشتن سعادت که پدید آید
 در غش جراح و لغزوری و شویش سوز و زردی الحقت است
 شوق افزا و طرغ کفیبی است بهجت افزا را حالی نیست دار عاری
 عاری نه تا توانی دل را از غش بکار مدار و خاطر از کجش بکشد
 کند **ارت** ز آفرینش اگر مصلی بود آن است که گشتی نشیند
 هر چه بر او است **بد** اگر در محبت دیگر کنی سر بازی و دردم
 و خون کشی و خود دروشی و تن بکوردادن و دل بر غش
 شرط است بیا و یارش و باید بود نه بدیدارش متا و بدیدارش
 در محبت دیگر کنی سبب بدی و دردم بدی و خون کشی و خود
 خوشی و تن بکوردادن و دل بر غش نهادن شرط است بیا
 یارش و باید بود نه بدیدارش متا و بدیدارش متا و بدیدارش
 پر ز به اوردت پر دغ است و کینه دهن بسته و نزار در بیان
 کشت ده و درین بزار رخ زرد را آفتاب درینایت و با تو
 سرکش را کسی خبردار نه چه لذت عشق در آن است که طرغان

بنا بر این

ما بنا بر سیم و زرشک و زنی نه با فنون و نیز کن که گفته اند
بیت عاشقی را بر طرف کن تا زری سپه اکبری که خاطر عاشق
 در غایت الفتاب شعله شوق در هیچ حال از معنوق نیست
 چه در آتش عشق مطلب جی را است و بعد از حصول آن غرض خفص
 و اتصال آنکه دوام و استمرار حاصل مدامت پس از آن بام
 نیز که نشسته شعله آن رنج پرده و ندامت بی پایان خواهد
 بود پس اگر عاشق بر حوصله طبع نباشد تواند با عشق یار و یار
 بر عهد و الا نه دال یا بهوا که همیش فضا خواهد یافت
و همچنین ای سکن دکان عجب کار و در هر مکان عاشق
 از هر چه سپه شمع غرور حسن در غیبه که در دلا استماع
 حکیم که شش نمیدید و لیکن عجب قیامت نه اینتر که در بیان
 و حال نوال تیر در کمان که سیاهی نامه عارض حفت ترا
 از روی حسن یا در دیده که شمع پس از صبح میرد از پی

۵۹ نمی باشد و ماتم ندامت را سوارا ال در عقب نیت باری
حق صادق را در بوالهوس نزد ریشناسید دارا یاب
سحر میزان بهر اسید و چون با راستی رود و تا خود سازند
و با اهل و فن زد و غایب سازید ما محمد کلام در شبهه محبت
دامن عشق باری ان است که انجی و بیان عیسی و عیسی
سجده ای باده که بگم سحر و غیبی محبت برب روح سینه
گرفته چو گو اگر بصورت جدا باشند ولیکن معنی یکی و اگر
چه بگوهر هم خسته کمین باشند ولیکن بیابان در عین
آفتابی که فضا از دکن رنگها بوسف مراد در زندان
و تا غیر ارم بوسف و سراج زین دالت بر آسمان و **و غریز**
اکتفا که آورده که چون بهر کف و نظیر گفتن
منفک شده و کوکب سخت مصریان را هم فی فراق
مبسته خست زین را هستند او تراکم افواج استلا

بنای خورش را در پای دل نه خسته دانست و تا طسم امواج
سودای بوی عشق را غرقه خسته بود لا جرم بسبب
و بوی عشق را غرقه در جرس راه یافته نزد عشق را هم
چشم باری و عشق را با دماغ سر و فاداری **ت**
و دماغ عشق را در بی جای زلف پرس که ان معاد و ظاهر
پریشان است و در عشق روبا به باز درک عشق
بران داشت که با راز بویف و دغی ناس بر دل بعقب
منه پس بدر زندان آتده جلا در انفسه که کن
یوسف را با بد که در اسب ضرب تاز یا نه چو بی زنی
که سبب بکین خاطر من شود باید که صورت ناله اش
انفس در بر بکوش من سه نمان زمان که سپاه
در زندان غناب که غناب ملک دل کرده ملک رحم ناید
حت به کلف من خور از غم و ارنوام چون بی دین

که این کل است و در سیاست پنهان است از ایشان
بنا بر سبب که موجب خشم که با الغرض بطبع او سوز یا
خنده بر سپین شش می افتد و نمودن معضای خود
چون تاج عقیق بدنی آرد که بر کمر او چون زلف
نفته در تاج بکشد و شمع یا من را چون لاله داغ
بر لب بر نهاده اگر لب سحر در لب بر آتش قدم بران
سوزش را بخوری سازد و کفایت نکند اگر بزم
و غش ه یا بد شود در آن آتش اندازد و ز بس نازکی
که دوش آنچه بای که اگر کفش بوشد بر کف دست ی
چو بر زش محمل نماید که در خند خواب محمد با پس چو فار
پس از دره طریق حیل از نشیده یوسف را با علایق ناله
تغییر نموده تازیانه بر موضع دیگر بزد کوسید یوسف چند
در طریق ناله دست خانه اتهام زیاده می نمود و لب دزد

بلفظ از آن

با لفظ می نمود عاقبت آن شخص را بجای طار رسید که اگر
آن خان گفتند پیش نموده خواهد که بر کیفیت احد
صدا نهاده مباد که چون از عداوت تازیانه اثر نشسته چون
رسمان بر خنجر چیده مرا بقتل کشته همان به در شسته
کسته مقدار سر سوزند و آتش بر نم دالا با مدح تمام
مخاص برین خواهد شد پس قصد از درون یوسف نموده چون
تازیانه اول بروز زلفی خرد بر آورد و بس است دیگر تا هم نه
دست به آید که تا هم نماند و خود در چشم خرابم نهاد
مقدم و کلام قوله یا مثل الذین یقولون اوالهم فی سبیل
کما خرجت ایتت سبع سنه فی کل سنه مائه جبه حضرت
رسول رب العالمین علیه السلام الحیات فرموده در فرقه بطنیه
ع الا انهم صارت نعمه ع الا چون صارت عیارت
مید طبع است بیدل مال مرصداوند استحقاق و پس هر

صاحب این سیرت محبوب قوت که نام خواهد بود
 و حدیث معجزه مثل نص فاعلم الرب له این عید لغوات
 و السلام دال است بر سبقت اینجا و دخول جنت بر سر
 اتم چنانچه در حق طبع رزق است خود فرموده که از شما آن که بدین
 لغت پیش است در بهشت رزق بجز رسد از اگر غیر رسیده
 و ترا چه برشود کرم احوال کرد گفت این شده به بهشت
 گرفتن و خشنود در دست داشت حرف بگوخت دیگرش
 مذکورند و صفت سخاوت بیشتر از آن که اگر چه بکند صفت
 آثار آن عمارت است چه بهمان طریق و حصول کسب است
 ترکش نیز اختیار رسیده در حسن سیرت قبح حدیثش
 و حدیث معلوم میوه قال الله تبارک و تعالی الذین کفروا بکبر و ان الله
 و الفقه و لا یفتقرها فی سیر الیه فشره بعد از این به کمال
 و بهیم فیدر سطر بعود الرزق معلوم و احوال معلوم و ای سید معلوم

الفقه نور

و التخلی و التزم و لغت له اتفاق ال سبب صبیح است و در کیش
 و بوج طریق حدیثان مثل حوضی که ایش مخرج نه شده
 تا چار با عدالت رخصت شد بد پر انصاری کبر دنیا را اگر
 است داری بده تا بهمانند و اگر دشمنی خود تا نماند و کمال لغت له
 تکمیل سبب نقصان حشرات غیری است چه بکند لغت له
 قوت نمی خورد به آنکه سنای دست راست احوال لغت له
 و حدیث اول را اهراف نامند و آن عبارت است از یاد
 خرج و دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال لغت له
 قال حسن بن علی ۲ اجبت الناس من اخذ بغیر حق و اعطی
 بغیر حق این صفت شریح نطی یقه لازم و صاحب ن
 این طبع اکثرک فی لزم که از ممر میراث یا کتب یا یغف
 رزی که کرده باشد در شقت ضاعت دامن ل داند
 بی بهره لزم لاجرم سه روز نذرند و حدیث می کن به از یاد

جستیا طاعت در معرفت مستحق و در پستی پیش از رفی سبب
 طبیعت را نیز یعنی نشاید گفت چه این نبوده به کنایه است
 و مدسیم محمود است بدان دلیل که غیر الامور که طاعت در طاعت
 سخت است پس نه کافیت که چون از خود ضعیف تری
 در عزت و قدرت مبی اورا است که کنی در چون که رسنه
 بر دردت آید اورا محروم کنی که قائل است تعالی و اما این
 فلتا نه از فارق و نفقه زیاده از کمال لازم نیست که در حال
 عسرت کافر نعمت بذل رانند یا اگر چه معنی باشد هم
 کنند و اعطیه محمود است که غنی باشد از عیون و نعمت
 خیر و بر دین است که کمتر کنند و از نعمت دهند و بیشتر است
 چه کمتر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فخر از محله کاه
 و مفاخره و خول محبت است حال انی ماکل شئی منفوح
 و منفوح همچون حب الفخرانی که در انچه از همه عیب منقول است

ناله اند

مناسب این مقام است **تفر را کجاست** نفل است در صبر
 عرب که گفت در آن اوان که شهاب زمین بود از غم برم
 صید و خوش معانی غمیده است ده امور عجبه بل رحلت
 کثوده مراد است حفر داشت وقتی بعزم سیر حید راه
 در از می بودم شبی ناگاه ما در سحاب بر حال در شبستان
 جھو خاک بگریه در آمده در و در زنده کثوده برق حشرش
 در عدد ناله محبت و در و درش بر ملک عالم می است
 پستین غیب را چسبید انگ انگ از چهره اش می زلزل
 طوفان نشانی بر این بود و فلک پست است اینست
 دانش می گرفت همچنان خون صد کسش کردن
 خوش بهمت بر بیان زد و این ابر که به ام خاک برام
 کافیت در کاه چون کند اطفان بدان نامه اول
 سبک کاران را چون برف روی غیب است

سرنگ سحاب سوزان را از پای در لاله خسته پس در آن شب
 دیو کف عجبی لباس که غول ظلم راه بصیرت چون
 از اسب قهرون باران بهر طرف که شست فتنه چای نیم
 نایز بهر بیت نوسن که مرا کلام داده در عجب بستان
 بهر سوی شست باین شستم که گوی از خوشی تن این بخت
 مگر بزم ناز که در جان بود مکن بهر طرف که روی خاتم
 صورت راهی منبیه بود بهر سو که کامت دم بفرستاده
 نمی شنیدم نایز چرخ از خود شسته برک دل نهام
 و دل از جان بر گرفته به جانت در دادم **شعر** نه قدم راه
 شمس ز نه طلب مقصود جوی اگر دبا دم که درین کردیم
 ناکاه از جانب طویر دایت شمس جوی حریف سینه
 زخمی که در عکس فرخنده شمس بس نفاب ظلمت
 از جبهه بر لاله خسته در پرتو عارض شمس کوی پیش پندار کنی

سوز

سایه غمی شب ناز لاله تار با رخ از دم بر گرفت بهر رخ
 که خاطر خسته بود از آن روشن دلی خدا برسانید
 بر گرفت از شوق شمع آتش شمع خسته بر از خسته
 و غمخه دلم بخت به بگشوده پر دانه شمع ببال
 افشان گشت و بگل افکارم خوش الحان پس بر اثر
 آن شعله دیدم چون نزدیک سپید شنبه دما
 با غلام خود میگفت عجب جانی است که انب ادویه
 حد و دست نه در ده همانا که رطوبت بر مانع
 آتش است یاری هر نوع که باشد آتش بر افرد که اگر
 آتش خبر درو **مهر** من دمی بگشاید ارمال من ازادی
 پس چون که غلام سپیدم خبر درو مرا بخواجه داده خود
 از آتش دمن بنده حواجی گفت **شعر** مگر خدا که هر چه
 طلب که از خدا بر فتنه ای است خود کاران ششم

از مهملای همه حروف

الفصل ناسته روز که در اینجا بودم هر روز بهیه بودم و غایت
در بنیه اسباب اقامت قیام می نمود که به بره بزم
کردی و گاه که غنای فرغانه بر خوان خود نش کباب با
شور و دریا به پیش جگر میو بریان **مهم** در دکانه اش میو
که بخورد در باد از خوابی بعد از مدت سه روز انصاف مرا
بران داشت که بهر تخفیف رخصت با رخصت بر طبقه نقل
سته سکون و بهر سبب رخصت نافرمانی کن بر
خوان طمع تا نخوری غوره باز هم از رخ فرغانه
اما در آن زمان که ترتیب اسباب بفر داده ب طالع
کسره هم که از ارز کن بر بین جگر نشسته بود
از آن قوم مفت جویم نشسته اند و از کعبه آن حال حیرت
آزوده از روی غیب سوال نمودم که درین درسه روز
مقرر بودم از خوان این شایسته می پرداده که نافرمان

از محمد کنگان بدین زمان **مهم** چه در پاداش حسنت
گرامی که تا محشر ز جنت برسیم و لیکن این زمان
که وقت هجرت است و عین انقطاع چون بر بین شایسته
بنمای پس کی از این منقض جواب من شد که تا من
مخوم اقامت دارد یکانش خبره اریم و چون است که میکند
از روی پاره است که قواع فرانش را اگر بوز است و نش
چراش در دل ما شود و در غایت **مهم** باید که ما این
روز که از در خود کرد **مهم** غنی باید بودم شنایا و بزرگ
حسنت بر حسب جدالی **مهم** و **مهم** همراهی است
انم و احوال سخاوت تو را ز بود چه شایسته مستلزم که سکنتی
از نفس مال است و سخاوت خیر در دین صفت اهل است
قال البیہ ان الله یحب الشیخة ولو علی قل حبیة
و اکنت ب را در این صفت زیاده بدخل است و سخاوت

به سبب صاحب جن کثرت است ده محاسبه و مناظره بدار
 در کشته و شجاعتی که بی سبقت علم در جن کثرت خصم ناشی شود
 و نوع اکل خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آنکه لذت در طریقی
 مدافعه آن چار سبب خوف را حکمت بر روی اطمینان دور می سازد
 و قبل از نوع لذت را در طبع مدخلی نیست و دوم مستولی از کرم
 زایل پسندند که بکدام نوع از شجاعت خود در مدت عمر موز
 بوده گفت شئی در پخته خفته بگویم ناگاه حس شوخی در خفا
 داریم چون دست باز بدم ماری بپرسم از روی برتریم
 و سپید بش که دهم تا سکنی هر کشتن نفهم و او را کشته باز
 سبکی خود خواهم و در شجاعت نیز سه حد است حد اول
 دان بحدت است ارجال به باکی و دیرری که خرم و خرد نباشد
 چاکر خور کسی بر قبضه اش زند یا با صفتی سستیز که حرفه
 کار در آن منبسط بن راهور کوسینه و نوعی از جنون است

و ضد او هم تعریف داریم که به از جنس ط و در ازی سست و در کار
 و در راندیش در عاقبت کار با شجاعت بدست و شجاعت
 و بدین شیوه از قول جن است و بغایت مذموم و الواسطه بین شجاعت
 پس شجاعت متعین و لبرک در محله واقع شود از روی عقده و خرم و شجاعت
 شجاعت را در امور ط و در قصد نیز معتبر است چه قصایر الفقه مثل
 بری در بقعه صید عمر از کمان کشید و بد شجاعت اید و مرا شجاعت
 گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خوب بکار آید آنکه در وقت محاربه
 حیث از دست نداده حرفه خود را حفظ نماید و چنانچه آب شهادت
 نیابد و در اقرار را رن لک که با برق سینه کردن نصف شکست
 و از لاف کراف خصم فید یثد چون دشمن آن خله دست از وی
 بدارد و لیکن از کمرش ایمن باشد و بری جز تر از خود است تا زود
 چه و هر کشتی شیوه جوان نیست و در حالت نبرد از مرکز هر سه
 بکدام معترض را یکی ط و در هیچ نفس بیاد نخواهد ماند قال الله تعالی

ان نیکم الله العزیز ان قریم من الموت و العقر هر اینه بخون خود
 سحر و جودان بر از بر تان نزع است چنانچه شاه بزرگوار پیشه
 بجانت اسه الاله الاله عا این اقبال به تیغز ایداموده
 و الدنی نفس این اقبال پسده الالف خربت باسیف
 عا الراسه یون نمیمه عا العرش از پر و طلسم بر بند
 و چون لبقتات قیصر اومی را از خون بسا رگین هم
 نفس و نظم رغبت میشود و هر که کارزارش دمان شهید اول
 مبارزت اگر چه شکر بر صوبت است ولیکن خفته است
 بر جیت و مخافت خوله بود و شکر را چمن سدا کرد
 زبانش کشد و در احتیاط ضبطش تعصیر نماید تا باندک غفلتی جمیع
 رنج خود را ضایع نکند و گاه شبهه که سر نیز در بر دمانند بخوان
 و باندک تعصیر سر خود را در باخت و همه بخش ضایع شده
نقد بر این قصه در خیال باقت رسیده و در شیرینه پوشی

صاف مشرب که کام قیشتن از چاشنی العطر فخر صلاوت مذاق
 کشته و لب از آتش از سوغا العذایکب الوجود صاف کشته
بیت این زمره که سالکان را همه و در ظاهر عایت آینه
 از قدم زدن شده است از جام محبت فاست از انبی که کم
 درویشان است و عادت و خویشی ایشان حکم ساحت
 پی می مصلحت پارسش معزم سیر بلاد بر از نواد عباد خویشی
 پیاپی قدم کشد **نظم** کوی بر خوش منبر که بر روی که
 انم - فیم تا تو انم منم کی خیرم کی انم بعد از قطع منرا چندی
 بر خاطر رسیده بر اقامت کند چون زبانی بر آمد جوانی از در
 در آمد با خبر آراسته و بر یو رنجی است پیراسته در ویش خشمیک
 کمالت جوانی دید و تو خط و نهام طایه از حرست سر و
 نقشش با بکل مانده و لاله از خمرت کشتن و خوشش داغ بر دل
 نهاده لعلش بکوه بستم و کان نکست خورشید کنده و لعلش لعلزه

انکسار معجزه صمد داده آسمان چنین زمین خاک را هوش و زمین
 چون آسمان نبرد و در یکا هوش **است** که صورتی چنین
 یقین است در آوردن عاقلی هر روز در کوبید کناه را
 با وجود حسن طوفان اسرار و حاجت سگوا قبس کارشیر دلا
 و شجاعت از ناصیه میوش طبع و انوار دلیر و قوت
 غوغا میوش لامع **است** تیغش ز کوه سر میگذر و شنان
 سر پرده را چون استخوان دهد اما چنین برابط در آمد از شش
 شد بر طینت بشیب آمده است و سلاح کرده
 زینا با درویش آغاز معاصرت نمود پس بگفته است طاعتش
 زاده شمع بر افروخت و درویش گفت برخیز تا بمواعت
 تو اطراف و جوارب رابط را بیکو ملاحظه نموده با
 کار و دلی بقصد روزه زینا درین معارفات یکین گرفته
 منع و جو را با تراج بر **دست** علاج و آفتابش و قیام کرد

در شمع برت درویش داد و خنجر او شب درویش او چون سید
 در و بال حجره بکجه و ملاحظه نمودند تا که بکجه چراغ در پیشش
 بود و از نظر بر کریم طبعی افکار در از صلابت هوشش خنجر کف
 مرخج لزان بود و از سیاست هوشش طعن سان چون کشف
 سرور کریمان بوزم غارت کوی بر کمان فتنه زده فتنه
 دور کین خنجر آتش مر نشسته **شد** بکین خواهر میا زانکت بسته
 دل چون نکت را بر چنگ بسته **است** اما چون در دید که شخته
 اجل از کین برخواست تا چار دوست بر تیغ کرده است ملک
 جوان نمود و لیکن آن شیر تخته پیشه و لیری ترس و دل راه انداز
 بران شده چون حرم در او بخت هور زایش بر زمین زده
 و شش را بدستیار و دستارش بر قیامت درویش آغاز
 نغمه سرای کرده در شش ملاحظه نمود که خرابین ثبات
 از شعله پاک سوز بهتر در شش فتنه بر تیشه شمع بر کسند و خوشتر

لیکن جوان پیغمبر خورشید که اگر شب بر هر آب تیغ
انجی مزاج جو عده مرکش چشتم فردا بشرد لا را چون معلوم کرد
در روزه دارش نده جسد کرده ام اگر نده آتش چشند آینه
مستور کبر و جوج از رخ شب ده غلام پدید آید که مرگ
زن کدام نه چندی در آتش بزم آسب ترکن ز لشکر سرازیر
در تهر بند بن هست ده بوی تاج در آتش برهوت سخن
در دهنم و خون در بدن تیغ بسته نه با راپر و اسراج و
آب رای را سر سج **نظم** زور شده که هوا بیک زهر خیز
نفس کشیده بر غلام رخ چون بشنم با چار آتش بر آفریده
سر کرم نشاء حرارت شدند چون زبا برین بکشد آتش
مرکب خواب در فضا دیده ظاهر شد جوان با دریش
گفت تو اول زبا بهارام تا من پس این بند بر دارم
و چون تو از خواب بر سر تو نوبت خواب از من است

در غم

۷۸ در غمت پس از تو درویش گشت حاشا این گشته زنده بشد مرا
خواب آیه **بیت** چگونه خواب چشم من خواب آیه که خویا
تو بر دین ره در خواب آیه تو خواب رود من پیدارم دار
اسایش خواب پیار جوان اعتماد بران کلام خدایم نموده
تن خواب نهاد **نظم** چه خواب آتش صد غم من چرا چه خواب
بجو آخر دشمنی چرا چون زبا برآید درویش را نیز آفریده
در سج پا که خواب ره بود پس هر دو را سرازیر گشت
کرم شد درویش و فقر سر از خواب برداشت در ذرا
دید که علاقه دست را آتش سوخته و سر خواب را آب تیغ
پدید ریغ بر آید خاک بر سر کنان گفت **نظم** هر که درین
پشته که خوابگاه آید سرش از تن ره بیکاه پس آن در
بخوانرا برهنه نموده بر آتش سوخته دار غایت خطار

۷۹
خاف از درویش روی براه نهاد و درویش خلاص را غنیمت دانسته
در باط را مضبوط ساخت اما چون دزد قهر بر راه فرست
درویش بپا آمد بجهت قشش خان چسبید چون در طیار
بسته دید دزد که در مکتبی که تا بتو ازین غایم هسته
دم درویش گفت اگر خدای پیردت مرا با سبب
صال چه الفت است و بدین غایم حرام رخت بسته
آیا تو این آتش ظلم را از دخت از آن بسته که دوازده
برق فانی از عمرت بپزند یا نه از آن که بجز سوزن شعله
حسرت خسرو جوت را خاک کف زرد است آه مظلومان
جراغ مرده روشن بکنه **چ** انگ خونین رخسار بدو آید
میکنه همیشه دردم از لطیف عادل عدل تبار دخت
دیوان لید و نهاده خدای بر عودان غمزه تمام ختام

بکر...

۸۰
بجل کرده اویم زمین از شایق خونت لاله زار کرد و خاستن جهان
از نور زمرکت نو بهار **م** هر که بر سمن جمیعت باشد
که پریشان تر از آن زلف پریشان گوید اما چون دزد دید که در
ارشش نمیشاید کرد و در راه از رخسار گمراه یابد و آن خود
که کند اندیشه بکنه هر شش ز سید و کبوتر دهم از شش را
نهایت ندیدم نیایش چون دل خوبان از شک و شش
چون دین عاشقان مکرک هر شش چون عهد وفا داران
پنجه ره یوارش جنبه محبت عشقا زان عالم از قیور **س**
بنایش خود را سسکین لان در شش شک جنبه خازنه عشاق
الفت بعد از سر سار دزدان نمید شده راه خود گرفت روز
دیگر که تهاجج در نام نهیدان انگ کو اکب ریخته تهاجج
در خون نشست مردم خرد در صحرای گشوده چون انجبال را
بغال بد گرفت فسخ غنیمت مغرور نموده بر گشت چندان راه رفته

و جمعی بوی بر خورند و سرانجام آنرا گرفتند و تمام زده و خواره
آه اگر سینه جو شده گریه کنان پان شیخ فقه نمود و وارثان
بعد از اجتماع این واقعه از اسب سبک اسب افتاد و چهره زمین
از اسب لاله کون از خون گریه کردند و عرصه خاک را از آه
سوز باران زار همه را بر سر خفته و چاک آب گشت
و طغیان سرکش را از عهد دیده سبک افتاد و همه بدین فتنه
که بدین ترانه ناله سنج **مبت** خور و در کمان چرخ بر آهوش
حرم **ب** تیری چنان که گفت زده این کمان در یغ **ب** اردش
بعد از تحقیق داشت و القوم پدر و بدانش بعد و طلب او
می آمدند و بکشته شود و پدر و پاداش او گدا و جوان
خواستند و از زور ناله خشم گند و در شش بچشم باز گشت پس با شوق
باز گشت و سخت خشمش قدم گشت و نه چنانچه بی درد و آزار
بدین راه آن معارف در این کجاست و در این کجاست و در این کجاست

۸۲
خون پر کشید و شمشیرش را بتا راج داد و از آنکه بر پا
در آمد و شمشیر را اینجای بردند و ماتم از سر گرفتند
مشتی بزن پرده درونک **ب** بکنی و پرده شینا خاک
بسر و کل چهره لاله رنگ **ب** که خشم کشیده در خون
بجوه نوشن خور که شین **ب** که کشید و در خون
فاختر و یا او را بصرا **ب** و تمام **ب** چو **ب**
امکان علت حسرت است چنانچه در همه حال خالی از
حالت شهادت پس همچو که در تفسیر رزق و کسب
میشد بر ستوری که در قواعد حکمت مقرر است و معاد
یکدیگر محتاج چند همچون در شریعت مقرر است که در انصاف
مفقود هر طبع بشری معاد است و شمشیر و شمشیر و اعدا
و استغاده تصویر و تدبیر و مثال ذالک و اینها بدین
شخص اخیر صورت نه بند و پس شخصی را از اینانی جنس

۸۳ اینس و چهل و نه در است چنانچه در این باب علی بن ابراهیم
فرموده است که اگر چه هر کس که از این باب در باب حلال
مصلحت کمال احتیاط نماید چنانچه در هر نفسی را درستی
نیز از جمله سختی و در این باب است که چون خواهی
طرح هر چه است فکری سخت و در این باب اگر در غرضت منصف
دیدی بر هر چه است غرضت نای و الا آردی بر هر چه است
قومی که در هر چه است را سزاوارتر از هر چه است حلالی است
کمال است چه طبع در هر چه است قبایس و اموال مع
غنیای پس پس که به است از هر چه است به هر چه است
میرسد گویند و انجوبی علیه السلام اکثر اوقات به نصیحت
نعمان حکیم مرغبت نمودی و همچنین نصیحت از باب رای و
نصایح پندیده است چه طبع از از کتاب رزایم و قیام
برگانه خواهد شد و در هر چه است با خدا و در این ششم و ثروت

نزار

۸۴ نیز اگر کس که به نصیحت و استقامت بعضی اسباب بند نیست
و الا فلا و مونس است صبح الودیه و استقامت علی بن ابراهیم
نمودن بر هر چه است طاعت و شغافش روح خواهد بود و در هر چه است
همند همیشه و در هر چه است دستان و شیرین لایق است در هر چه است
میدانند و صحبت مشغول بر و به دلخواه بشرط عدم تخریب و در
رنگ اندیشیت و به نصیحت حارث خیزنی و در هر چه است
که هر از و به نصیحت از جمله نصیحت سفید و چرخدانش کاشان ره میرالمو
علی علیه السلام علیه العافیه عشرت اجزاء و نصیحت منها فی نصیحت و در
فی ترک مجالسته سفید و همچنین نصیحت از دال و نصیحت و هر چه است
و هر چه است و اما موافق کما قال فی نصیحت از علیه و الا یا ک و الموت
الا حمر قال و اما موت لا حمر قال فی نصیحت از علیه و الا الموت و نصیحت و
یغافل و نصیحت یعنی حدیث از موت از هر چه است و آن کنیه است از هر چه است
که در هر چه است را نصیحت باشد و در هر چه است نصیحت از هر چه است

۸۵
اگر شیردان است که با مردم ناز خود صحبت مدارد و از مردم گنبد
بر خیزد بشاید با او ناز و نهانج مبرید و در شیر و صحبت شده
چندان برام نموده که ملال آورد و نور منزل و طایفه بسیار غلب
ادفات بسبب قطع نفست و بداند آشنائی با بختان و ناک نفس
قدر نفس با صحبت اقارب و اهل پیوند است چه انرا این کرده چندان
و نه صورت اندیشه اند و صحبت نفس عاری از حیه و فاق است
و از چنانست که گفته اند الاقارب کالبه رب و بهترین یاران است
امور سخنه نوعی نماید که هیچ حال غلبه ملال زدی بخاطر کسین
نمیشند و به اندک قهصیری از دست از بخت و حالت ناک دستی
ردی زدی نماید بلکه در مجرب شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
صرف یقین کند **اول** که دوستی را بپاکه بخت و دوستی جایز نماید
دست را طلب نموده اما چون صاحب از نیاز خود بشناخت در حال
شیرینی محال کرده و بدرد در دست و کثیر و حمید در فدا در شیرینی

دعا زکری

۸۶
دعا زکری نموده است پرسید که این شیر و زرد و جابر است
کف اندیشیدم که دست مرا بوقت آمدن خاله از زرد و جابر
یا معاندی آغاز می صحبت نموده که بخت چون نوزاد است
یا فاقه بروی غلبه کرده و بخت ج است یا از شهادت دل ناک شده
بموسسه ششاق و می هرگز را پیش از طلب حاضر کرد و بپایک شده
رود از عهده برام عرض اگر میر شود و خفت بر نای چنانست
و موجب آلودگی خاطر حال بهر حال آلودگی و آلودگی را حه و شهادت
آلودگی و نه صورت و گوید شناسم که اگر در قیامت رسد انوی ترا کم نشیند
و اگر چه طبع صحبت متعده شده باشد بهر حال زرد و جابر است
دعا زکری نماید که بخت و جابر است یا ناک شده
گیر زرد و زردی **دوم** گویند رتی مرصع در ظاهر
بقوا حد و وقت چون شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
چون آیه قشش نازکار هر یک پس نوا هر که که چون چنانست

کشته و بیدار خواهی یکدیگر همچون کمر بسته **ت** ریس درانی
ایستادم بوفادیدم به حیرت شب در روز که یک است
روزی بپای هر که زری بزد سپرده و مشروط بر آنست
تا رضای هر شقی نشود زن که ز رسل و جادی نسیم نه عاید
اما یکی از آن ستمی رفیقان قوی و شویو جیو بری چنان بود
که با یک سبک رود فلک را بکند صبح در بسته دشت بند شمشیر
بپوشد که شام خلاص کرده سکن را اندر از غریب آب حیوان
طلعت سیراب حرمت نموده و بهرام عطر را بهوس آمو
بگو حریت فکند **م** آن سیه کار که بزرگ خید روشتا
بزد و از خورشید روزن خود آید شید که بنای چیده نهاده و گشت
و چون درم دین عریف را چون بن که بار سازد پسین
گشود و با بران گفت و بهر صورت هر روز که درم گشود
و بی رز مجک دیده همچون از خون از حیدر حدیج است پس

صلح در آن مرتبه از راه حب است بر رسم و شمشیری
گرفته صرف به حاجت خود تا نیم چون ضرورتی حادث شود و سر کمر
گشوده هم درم ادا کنیم و هم حاجت روا و اگر بر شیا از کتاب
اینمشی مشک است می اندازد تا نم خود بشرط حضور شما اگر همسر
در بشتید **م** که کند برقه لطف تو عرائش چرخ برکش
گشاده شیر شاهی بکنن را اینمشی بر موافق رای آمده
رضای بعضی و لغو پس روزی بصوب مقصود در فتنه آن در آن
در در فتنه ایستاده و محو طار قدم در در فتنه نهاده است
رفیقان که بر زمین می اندازند پس یک بر دلو که بنایان شما بگویند
ایشان نقد بغایت نیکوست پس که را گرفته و توفیق نمود
تا این بر نشد آنکه نعل سبی بر تو شتاب دارند زده
گوئی چون حقیقت کین از کبر لطف نهان شد و چون غنادر
قف عدم **م** بر سران محمد چنان براند که درش هر دو

ادب پیش چو طالع ز رعایت علمت مثل سببه آن ده دالخی نوی
 بخت و ادب طالع بقایت خست خست و صبر و تحمل در حال اعظم
 امر است چو طبع بکسرل با سبب اکثر امراض عظیمه مثل نوبیا
 و دوق شراب را خواهد بود خواه در صنفه و خواه از کهنه را مور
 دیگر و علاج این دانه ادوی را بر وجه اکل است در دل بر سبب
 با الکلیه قطع طمع در مامولات نماید و اگر کج اتفاق کاری بود
 مرادش شود نعم المراد و الا بر عدم حصول امور غیر مترقبه منصرف خواهد
 بردن که قال ایزد المومنین علی علیه افضل الصلوات نزد و کن سبح
 الاعمال و قر نوال مال بالاجال و اگر با وجود صلاح در اوست
 حال بر خلاف مدعات بدین شایه بود چه بگویم دنیا حرام می
 اهل الاخرة و عقریب نعم نعم السبیل که گنایه در حصول رخصه
 رمضان است تا معنی بگوید و اگر ملکات معصی و فجور است
 اول تهذیب اخلاق نفس را در نجاب این امر سهیم دانند و مرد

در علم انداز

حکیم آن است که در هر شیئی سخت فایده او ضایع خود نموده
 صفات غیر مزین را ترک نماید و آنکه فطره نبوده در فرج
 اندازد انفس حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار صاحب لاله
 ضعف طالع بختی بود و حق در تصدیق آن متاخر است
حکیم **ایضا** شکر خان بشو ضعف طالع موصوف بود
 و اگرگاه اراده رخت نشستن نمود در زمان ابر طاهر شدی
 و آغاز بارنه که کردی روزی جمعه بعزم کار بر بصره رفتند
 چون رخت نشسته و بر آفتاب ایستاده در زمان شدادی
 حادث شده جمیع رخت اشخص را در هم عقیده نماید و رخت
 با اینکه از دیگر مرخص فواید نشد ممکن است از شوج اینچل
 در رخت بندنوی گفت ای پیران جابر تعجب نیست که چند
 فواید دیگر اینچل مرا مخصوص روزی که ایام پیش
 اوقات زوال بزرگ شایه در ایام او بار بصره قبل فایض

و چون مرا نحال وجود از سحاب حیات سیراب نماند
لاجرم بخت بد و غمده بکجایت تخته پاره بجزیره افتادم که
مشتهای رنگارنگ بود **سیب** امرو بهم شسته
قدق از خرقی انگشته زده پس طوف بجزیره میگردم
ناگاه نظر من بر دختری افتاد که بدو جالبش طلعت خورشید
ضیا داده و عارض زهره مثلش مشرشر را بر دوزخ کرده
پوسته مرشح غمزه اش تیغ دردست چشم مستش تیر در
کمان پای فشرد از کاشکش زلفش در زخم و سر آشوب
از سیاهات نکامش بر فراز اک بتیابش همچون که از
سبیه خیمه دین آورده و فریاد طلال بپستون فطرتش آرد
سوز زلفش غمزه مست کفر خان را بگردان ز کج و چپش
کشته رسیده خوابنا آهوس آهوس که **پت** نقش بند صورتش
نور که باید آفرید پیش ازین خرقه بطرف حسن کنایش است

نعلی لادار

پس ز روی تعجب از حقیقت عاقبت دیکتیت حال سوال نمودم
گفت که منم و دختری از نوع بشر و قبی پدرم بغیرم اقامت
علی و دیگر مفرد ریاضت سیر کرد مرا با بقعه ابریت در کشتی
اگر است ناگاه روزی با دو خان لفتی را غرق نموده مجله
را کنش را طعمه ماهیان ساخت و من باندل غایت ایزدی
تخته پاره را بهرنگی بسته از در طه بران بسته پدید جزیره
افتادم و شمشیر سیاه را در دست میزید و پنوا است **مهر**
تو مرا بچای پیغمبر ترا نام در دست هر دو کینیم و هر دو فرد
و هر دو محتاج پس بچشم چنگ و روانه از بنور طه بران
بتره که پیش طبع نفی حرمت زبم من کحت در میان
و دختر بزدیمعی را صبی شده عقد شرعی در میان واقع شد
مدتی پرس بگذشت پسری بوجود آمده مرا بانی طرکدشت که تالا
از معموره و طل در بشیم و بچشم بفریاد خوش بید نمودم

۴۷ رقی در جام از پیم قنوت مکی تا چوب زیم نخو حل
خوش بهان بهتره طریق خید اید شیم که سبک است ازین
محبانند پس زه خوب شد فراهم آورده و یکی رکن
پوست درخت این خوب را بهیم بستیم چون بکدام رسید
من به بختی بختی بدنا بکاشتم و ناله شد بادی دشت شده
انگشتی مثل را بر انداخت هر چند دست و پا زدم که ناید
بگذشت ادرم کوند داشت در هر حرمان بشدم خود
بندای خوشین کس را ندیدم همچو خود دست از می
خوشین دور احوال چشم بزدن فست دیدیم بستر است که کشته
و به کردت انگشت بخت بدندان کننده یعقوب نگاهش از
غوغیه بخت بخت دیده سر بر آورده ز لایم جبر شمشیر
چاک کرده پس بهار عناق ناله اش اوج گرفته که نوروز
طاب بر سر بزرگ و کوچک از حرکت ندر است چون بخت

۴۸ مخالف تیره شده گفت اگر بعراق سر عوب عجبم را روال
مغلوب خیزده بر دبا هر که می خواهد است که بخت
و لا خیری که کبر و دست را یاد می یکن پس از ناله کم
مداشته با کواب غم مرد که کواب بستم و با کن را بر موج
در کن ز موج نشستم ناله بر او گشته از در رمودار شده بعد از
کیفیت غایت دشواری همه را در بر موج بخت و کیکن چنانکه
جهت نمود استغاثه و زار از مردم کوند داشت و بخت را
اطلاع بر صوب مقصود نمود اکنون از آن روز هر چند می خواهم
که راه طیفان سپهر بر خوان دیده بشدم حقیقت نم یابد
و هزار روز ز غم سر می کند **اعظم** شده نزدیک ز نور ز غم
چون آتش شد در آغوا غم **در هر روز** متفق حکمت
و سکوت لب معمور ز ناله بر عمر در راحت روح است چنانکه
کویند راحت انجم قوت الطعام راحت الروح قوت الکلام

و گفته اند الفرق بين النطق والكلام الضمير والحواس
عذایب لغت پنج کاشن ولایت علی علیه السلام
فرموده چنانچه قبل از این ایامی رفت که الهیه عشره
الاجزاء التسعه منها فی القصد ویر فرموده است من کثر لغایها
کثر خطاها چون کثرت کلام موجب خفت است هر آینه
ضدش که کموت موجب شمت است و توفیر خواهد بود و از
اکابر می منقول است که کان الله ان محمدنا اگر زبان دلها خواند
مخزون بودی دل با بارانده می نمودی و گویند اگر حضرت
موسی از زمره ان سالک عن شئی قبره فدا تصاحبی صحت
بودی از مصاحبت خضره بدایع غریبه است بد نمودی اگر
حضرت یوسف علیه السلام از ترانه رب السجن احب
ایامای عوی الیه ساکت شدی دست از مای شده ای
زندان کشتی چنانچه هایشان بان در سکوت است

بدین

اسایش نفس نیز سکون است نقد است که یکی این
ذکر یا علیه السلام روزی علیه السلام اوید با دی گفت یا
عنه والله هرگز چنان شده که مرا بفزون و سوسه دوام
فریب کشیده و باشی گفت بی یکیش چنان شد که تراب را نشد
که سیر خوردی و بقیام نوافد نکند هر نمودی فرمود که عهد کردم
که دیگر خبری سیر نخورم همیشه گفت که من نیز شرط کردم که حرف
پسر نه گویم در حکیم رستگار نمودند که چرا شنبه پنج پیش از
گفتن است گفت مراد و گوش داده اند و یکت زبان
یعنی که دو شنبه و یک پیش کو اطلاعون گوید که قلت عقد او میرا با
بکثرت کلامی که بوی تعلی ندارد و توان دانت پس اگر در خوردند
مند و راغ از لکلم ملاحظه مالش نموده حسن و فحش را بر محک آید
اندیشه زند بکلم تا مگر که بگویم به رز تا سف که چرا گفتیم
هرگز بدایع اصف مبتلا کرد و با اتفاق جمهور طول اعلم اندوخت

۱۰۱
 کرد چند موضع که پیش یافت اول در دگر و جب الوجود و عز
 شانه ظاهره قال ذکر و ذکر کم و قدر ذکر است
 الا ذکر را فا ذکره با العشی الا بکار و ذکر محمد فضل المص
 و الله المعصومین و اسماح در صاحب است که موجب لایزاله الملیح
 فوالله ما هر چند در استغاثه زیاده کوشی پایه تقرب بلند تر پایه
 و نصیحت را با حبس ان بشرط تاثیر و موعظه هدایت هر چند
 در شکر نعم حقیقی است و باقی آنچه باشد بکفایت بکوت
 در جسیع ناچار نگاه باشد که بسبب ظاهر و کلیمه شایسته
 سر در معرض خطر باشد چنانچه انور و کجای با فیکت سخن
 نفهمیده سر خود را در باخته بود **و در این حالت**
 آورده اند که در دی نقب زن طمع بکار خانه کنی باز آورده
 شبی بجان حیل زده کرده در کمین است که شاید بمبادت
 کند اندیشه رزان پیش که مرز نگاشته بخت فرغ مهر

۱۰۲
 بریده شود کنی را بدام آورد انحراف موخه خنجر
 در قمر انداخته شب تازی اما مرد کارگر را چون شب
 شب تمام کار بود بدوق الکه کنی روز دیگر بفرستد
 خواب در رسید تا کام صبح را عسکر خواب بر بوی لودیه
 بسته از کار بچار نبود در شب اغلب اوقات این بخت و لودیه
 زیادتش بود که خداوند به لطف خودی قطعی شده نوعی
 که هرگز سر از شتر زبان زیان نپند **مدفنا خواب و بر طلام**
 بدار از پندم دست کوتاه **القصه** در آن شب هر چند
 مرد طار بپهر بود و کار گیر کشود پیشش بعد و درش ضد
 بود روز دیگر در آنجای پیر و نهی و مخدر مشکین شب و
 در هم نور دیده بر سطح طریس زین فرشی زربفت مهر کسزد
 نور شعله روز دست طار سیاه پیش شب و بر سن صبح بر
 بسته مرد با خنده کنی را تمام کرده بخت پادشاه برد

پای خنجر و سیاهان بر دهن عصمت و یک هنر است از موری
شده بعد از آن بدو این قماشش خنجر را کجاست منع نموده
به تشریف جانشینش داد پس در بدنه مجلس کرد که
این قماش برای چه خوبست هر یک از این نقش دره می گفت
با مرادش دیدم که می گفت خنجر را شایسته دیدی صلاح دید
که بجز زین و مجلس در کار است و بگویم که این کار رسیده و گفته بر این
سرادار است اتفاقاً هر یک به بجز و شمشیر را می دانند و نه کار باشد
از میان برخواست که خیال همه فاسد است و باز از اندیشه کمال
هر یک گفتی ز غفلت بدیدن ملک مقصود و سوره و اگر است
بلکه اول است بعد از مرگ قبر و شمشیر ملک شده از این
نسخ عظیم بر نقش و فرمود که تا زبانش از خاک نشاند و گفته اند
که دزد در آن زمان حاضر بود پس از روی تبحر خنجر بدید
شده پرسیده و تو گیتی بسبب خنجر تو درین مجلس چه بود گفت

شده را

شده را بقایا دهنم ز روی چاک دست دوره زنی شربت
دوش در کین زدی شسته بودم هر چند بگردن کمی حمله ایتم
صورت مقصود در زنده نمود چندین کعبه چاک شکسته بگردن
دری خنجر زبانه بسته و اندر زهم و تا نزول ابدال موجب
روزی که می فرود زبانه کعبه و زبانه شمشیر بود که خنجر را سر را شسته
زبانم کعبه دارد و مرد زبانه چینی سخن اقدام نمودش به بکنده آمده
فرمود دست از روی بداید که او را کن نیست و عایش
بشرف رسیده **نظم** زبان سحر سیر نمیدهد بر باد
خنجرش بپاش و لا باری زبان کجوری **معه و در وقت**
هر یک از افراد زبانی بچهره در تصدیق شمشیر در میان بکنج
بعاد و شمشیر هفت یکدیگر می چند بکنج و سایر حیوانات
همان وقت قمار ایشان را موجب زیاده و حوصی است
در امور زبانه مثل تکلف در کلمات و شربت و پاش

کرانیه و حشرات بنده و آزاره خورشید و آن به نظر رسید
 غیبیان خورشید بگردان زلزله و میوه آن کوه نهاد
 و مثال ذلک و لعلک ما آن به منوط است بر ضایع مختلفه
 پس می بر یکدیگر می خورند و چون می خورند به غذای بسط
 قاعد و حشرات غذای ایشان را می خورند و مثرت رکت اقران
 امیرت ممکن پس در هیچ حال محتاج به هر یکدیگر نیستند و
 از این معلوم شد که سبب بقای ایشان قوت است از امور زنده
 پس توان فهمید که قوت علی است از ادای مژغله اسوده
 و این است از زنگار تعلق زنده و حکم گفته اند از اجابت به نفس
 صارت آب ماردان او شیت صارت الارواح حب ما
 بطریق حکیم گوید که حریف مجرم باشد اگر چه همه جهان در پایش
 و قانع تو اگر چه او را هیچ نباشد هر که قانع شد به خود و تر
 نه بخود بر است و به حکم التزق مقوم زیاده سعی در طلب و به

معیت بخایه است چه بچه بر لطف ربی گوید که بزرگوار
 از سه چهره است در وقت من میخواست و از دست من دم
 از آن خویش نغذیه اندک اگر چه ادبی را به دست درگاه
 سلطانین و خرافین ولایت دهد بر این از کرده ضلالت شکوه
 انما با کفون فی بطونهم ما را خواهد بود حضرت تغیب المذنبین
 می فرماید که تا کله غیر السلاطین خانه سخن من دوزخ
 است کین یعنی سحر و نهان است آن که سرشته از دست
 داد خوانان آورده اند که روزی خلیفه غلبه او کوه ببول
 طبع می فرستاد ببول کسی ضرر چه تمام اطعام را
 نزد یک رنجبه لازم گفت طعام خلیفه را پیش یک کجی
 گفت دم زن که هرگاه یک پیش خود نمی خورد احمق عجب
 حالتی است که در پیش پای قانع کشیده دیوانه دار بود
 در خزانه دار است بر رکان صاحب بیه و خواجگان
 منبیه پاره اسوده نشسته که لذت قرنی با درویش

۱۰۷ نیز زو سلطان گوید که در دینی از مردم گریزان باشد
 در ملک بنسبه و او چون طلب مکمل کند نزدی بگریزد
 پس هر آنکه این طایفه را در بردی خلق بین و چون بخوبی
 در دین اولی است نه در کسی زبرد با شمشیر و نه کسی از ایشان
 خاف و رهنی آن می طلب طایفه از کتب مستغنیان خلق آن
 در کمال غلط از رخنه و بجهت قناعت خانه از خوص برادر خسته
 از خون بر دست نال و احوال دار و بر شین در دم در هم
 همان خردون چسبانی با یکدیگر نیست و بجهت عادت نه کمال
 توان راست کرد و پوشیده و بقدر اوقایت هر دو برد
 کافیت در باده از بهر تقوید روز و شب در در فرج اکبر
 بغایت شغل است منقول است از خوان و از رزم جان
 علی ابن ابی طالب علیه السلام از الملک التان که پوسه
 سران را محترم بختی که با دانه زادگان
 از وجوب داسنه بر دهن نیت آینه زنده و موجب عذوبت
 کمال

۱۰۸ عظم کرد و تواند بود که نفس شایسته را زده میت حال باز
 دیگران باشد چه طبع است ای زمان مقادیرت بقتل
 در شنیدن اگر در طلب است و از هر جهت دهد در مدینه
 مبالغه نمایند اگر از صحت است و آنکه باشد پیش اند
 چنانکه مولوی محسوی درین باب گوید و چون که کداعتی
 کرم کریم است کرم کریم سرعشتی کد است پس اگر کد اصر
 پیش کرم کریم بردارد اید و کد اصر کد کمال کد است و صبر کریم
 نقصان کریم است فی الجمله از قصه معتبر و موثر توان
 استنباط حکم سیرت و وضع قانع کرد
 که روزی در مجلس فقیهین از علایک کفر سر زنده شمع
 انجمن شم و نه قندلی سر از زهر سرد صبی قاتب قویس او
 او فی دین شمس خضر کمران روز معاد نور پیرش
 چرخ نیز روزان یوم است و در ایستاده و بی سرمد

۱۲۹
رسول برباطی محمد صاحب زرقه مبتدای کجاست
بایکس فخر در برده و حال قیمت در سر چون بخت
زبان کسرا اراده بویش را بر نور در آمده بعد از کشت
بگوشت از آن بخت زرد و بای قرار گرفت چون زنده بر آمد
معرفتی عاقل از رعایت پرایه و خاله از زرب در میمنت
در سایه زنده دله زنده پوشش نور و مشرب در دوش
از بکشت پوشش حیا **ع** پشتانی زنده بکهره جهان
بیمبخت منفی در آمده در جنب مرد غمی بخت مرد مؤثر را
از مجتهدت معجز نفوس آمده و ای صامه را بدام خود جمع نمود
اما چون صیرف کیمب اثر صفوی طایطی طریقت تو را کرات
عبد زنده را جرم بر کیمب آتش زنده فرمود که مگر ترسیدی
که از غیبت فرستادی بروی تو توت کوی بشید یا کوی فاش
از لعل شمعیت خوشه چند تا که بابت از کسین پاکش نیک

چون

۱۳۰
چون کیمب و غمی کف رسول از سچان از نیمه کیمب
خبر ترسید و پس ترا چه بران داشت و بر چشامر کیمبی
اقدام نموده بشید و شش را بیک انداختی بعضی
در روز خودی کیمب مناز که ای خنده است ده صد است
کف من نفس تازه بخوشی پال غور در غورده سر رشته خیار
بکف اقتدار خود پنجم بکه صورت هر فعل پس و نظر کیمب
جوده و لعل دلم را مقید کند خنده شش زده و طلق هر امری
را بکشم دیوی نموده طرح محبت به محبت می اندازد
نفسی را که غیر شیطانیست در فعل بر شش به شیطانیست
ایانش هزار بار عقیق کردم این کار را سر کشی
و من کیمب تا فی کیمب زرب نفس و تو پنج خود نصف مال خود را
بوی کشیدم حضرت از کیمب پارسید قبول میکنی یا نه کف
حاش مرد غمی دی خطاب کرده بکهره هدیه ام را قبول و بط

علف در نیاوردی درویش کف رسیدم نفس نسیم
 نیز این نفس تو گیرد و می رسد به دست و پا
 رخسار پس اگر بعد از غم و غم نشسته باشی
 از خود و شکر و کرم مرغان جوی خوش چهره
 که از شراب حریفان غم کنی **پایان** **مفردات**
 که هرگز در روزگار بعید نیست ز هر این مردم و جمیع نطفه کوه
 و اگر ایضا با اقباب سوال کنی بیا بفرده طبع خوش
 قشنگ تر که در خوش شتاق نه جانش از کسی بپزد و نه گره
 از کارش کنی بد و عیب سبب حیا و وفور ذلت خواهد بود
 که اندک مع طمع و مطلوب طبع لب علی بن ابی طالب علیه السلام
 میفرماید که طمع مریض و استوال زرع و الحرام موت و کفر
 دست در دامن زکرون و از شیر کرکسته طعمه بودن با ملک
 خشم آورد هم کاسته بودن پس تر است و خوشی آن عرض حاجت

نمودن

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

نمودن در ذل طمع بهین بس که از چو خودی یا کمتر باشد
 که طلب عجز و انچه محو را در ترک طمع ضرر است آنکه
 با خلق بسیار دنیا میزد یا بعضی اوقات بخاطرش نخند که جمال
 عرض حال است و نیز اختلاط تمام احوال است بر اساس
 چنانچه افلاطون گوید اساس من عادات انسان
 و چهره و صحبت دارد و گمانا که شستن بر اینها فایده باشد
 بر زبان بیاد و اکثر اوقات شال و پشه نه و لنگ نکر
 سرای بود که گرای از عرض حال نمودن و ظاهر صریح
 حسن طلب و کثرت ملازمت خیر از نیا به و مرد کامل
 اگر در حالت محنت و تنگدستی عطف بفرماید که در بر
 با سوزی قطع نظر نموده هر چه خواهد و آنچه در دل دارد بگوید
 نه جز در کمال شهنشاهی کرده و نه غیر از این جز نشانی
 کسری خواهد آمد در سرخ فتنه و رسوبات فتنه دریا بر آب

و در صورتی که همین سر که با وجود روی رخسار
 نخلی که وجدان است در حین بوال بر چهره طالع لامع است
 چنانچه صاحب مروت را به شب دهه آن حال نیست
 دشت بد است بر آن حال قصه حسن بن عیسی بن شمس
 عرصه ده **در راهی** در در خلافت نور دیده
 التقدر بر اکت و دل رسول رب العالمین چراغ دوی دودان
 عرب و عجم تقاد و سلا شفع الذین من الامم
 کلش و اکب شش بر احسن ابن امام هدی صلوات
 پیروانی را به علاج و اسامع و دای در دقت شش
 منفردی کوشته بشرت خانه شش هراده شش
 بدست ما در کت در افکار حجت است در دمنده ایم
 پنجاه در مان آیدیم پس عرضه ارشدت حال عیبت
 در در کار بد بنیضمون است بنه که عیبت در کن کش

غم دم طومار دار بر خود چیده اوبار مرا چون پانی
 در رنج دارد و بخت سیکار از دود آه کف دما غم
 چرخ است غیر کون یقین اگر به می چند چون شجر فسم
 روی نازی لی استخوانم را مقراض اجل تبسغ زن مله
 خواهد سخت **لقد** کن شهید کوشند و مرغ بره مرا
 روی مان می چند تره پس مجلس عرش فرشت کیوان
 دمان آه عرضه را بجا جان درگاه و اولات هراده بفرشته
 مقام دست که عرضه اسلاس عرضه روی ملک کرده
 عرضه اش بخوانده فرمود آنچه با بختاج اوست بوی دست
 پس ابراهیم مدعای خوشنویختند بعد از حجتش
 خواص صحی گفتند یا بن رسول الله پس بخواند عرضه
 فرمود در کجاست نموانستم در لار ذلت طمع بر خیزش
 و لفظ غم و دیده صاحب فخرت چون نماند نظر بر روی

از آن را عارضه دست داد پس کوف آمد خورشید
 حاضرش را پند و اندرز عاقبت انقدر را بنی طاعت در میان
 ز نواز لعل زوال حسن ز لایحی طرز رسید بهر شکلی
 در مزاج محبت می نصرت کند پس روزی مرا از خواب برگرفته
 چنان شوم نمود که درین بزمی هر چه چشم گور شد بچشم
 تی بوری داده مدت پست سال و حیات از آن بود
 چنان کرد که زن از سر پستان آگاه گشته شکسته ظاهر کرد
 و بگو قضا آن در بر این مشورت و حق نیک شایسته است
و قضا حکایت آورده اند که در دی شبی قصه نگار ترش
 برآمدند زنده شده و پای جهان بخی خورشید بر تن فزون
 نذر دارند بسته لاجرم زلف کند چیده اش خنکارت قصر
 ملک عصر بر چمن نم زد زبان بجزیر کشش خرقه نقیب خورشید
 نعمه میرد کند از قصه سمع و دوا و خوان شمع و بار پند و اندرز

کریم پند و اندرز

۱۱۸
 کریم پند کبوتری نگار کند از پای ابر درون شلوار بشی
 قصد دست بر خزینه ملک نمود خزان که بسند کردن
 استشال رکع کیمان دم از عمری و پاس در آن حص و
 بسپاه پنجسم لاف برابری میزدند حصارش همچو افتد بار و دین
 درخش همچو اندر سیب غلبه شک **م** ملک کرده خاک
 در زین نگاه ز خورشیدش نیست ده از سر کلاه پس مانع
 سعی بر آن خزینه دست یافته از زرد و چو لاله پسته بسته از پیش
 بریز آرد و در صحن خود در آتش بسطج ملک افتاده بار ملک
 در گوشه دید بکجه تحقیرش زبان زد چون قوت و ایضا اش ذوق
 طعم سنگ نهد در زبان طمع ز نام برگرفته گفت **پند**
 که من حق نعمت نام چشم نمک تو زد کرد در این نعمت
 در انصاف رویت که به از نامک چشم خوان نعمت چشم
 بنک آن منعم شود کردن **م** بخواه عشق نمک کمر بگرد

۱۱۹ که کورس حرف ملک دیده زینجا پس آن غنایم را بر خود حرام
کرده بهیچا بکشدت در رفت روز دیگر خوب لایق هر
خسر و محسوس زدن و کواکب بر این صحرای خجسته زینجا
شاه خوان کز کس ترده کز سنگا صحت را صلوات الله علیه
شاه چون بگزیده در اندیشه که دست محرم پسند شیرکان
فریب و نو عودان دنیا زب رسیده بکوششی را بکوش
دچاره را بر رسم برده تیا فز روخیال تواری برده بوش
انجا که دزد در خانه بر دمنوع ارشاده این حال
در زندان زینجا ده بکوشش بهر کو قدم بر نهاده تا بعد از کوششی
در حواله بطن ملک پیش به ضعیفی و فوت در می جرت بر روی
افزایش کیش نهال را بعضی ملک بید شده را بر صورت دست ده
پس دزد را بموایب مریضه و خواهر و آفریده مو که تقسم و عده
داوید چون دزد در ارتباط و توفیق در سوخ کاشش میداشت در زمان

و کوشش

۱۲۰ حاضر شد که این امر از می پشی شده است اگر چه غارت کردی
اما بقت که حق ملک با هم رسید بکشدت در کام
برادر خیال خام بخارم می که حرامت به است بود
چون نکت خورد و حلالیت بهیچا پیشه در این چندان بود
و موایب زینجا که دزد از ارتکاب امر شنیع مستغنی شد
مقدمه چون در بند پر کردن از مکر کب مشیت
و طی اکثرال دیشال ذالک خود چمد و شش کمر و دستار
تیر پران جرات در حلق عقد بد پس بر آینه در راه مری خوشی
نمودن از مقوله کس تیر پران کس تیر پران کس تیر پران
مستحسن حدیث نبوی ص ل لعجب من شیطان و تانی من
اگر تمس لغایت بر صدق تداعی پس اگر مرد و قدر و کمر و
ای شیوه را مری دارد چیک حرامت بر تارش نبارد و شال
اگر متوجه که در آنجا کار تعقل ناید و مایه خلاص مقول گردد

۱۳۱
و اگر مریض درین حالت تصور صوبت مریض نماید برنج
خسک محزون نباشد و هم در حالت عورت در غرض
اگر این دو کرده بحسن تدبیر گویند شاید بمیان حسن
معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بدست
و اگر حیوانات عجم نیز به این شیوه مستطهر گشته صفت
چنانچه مشهور است که مورچه بعد از مطهر در آرزو
کندم را بدو نیمه بکند تا سبز شود و دوباره را به نیمه هجوم بکند
بر صفت آنکه قطعه از موی نیمه بر دمان گیرد پس آب در آب
بین طلق ریخت و دم در آب بزند تا یک از آن موضع
میدرسد و در کنند پس کف پس کم پس در آب فرو
رود و جمیع کفان در آن موی نیمه در آینه و خود خدش
دیش کونیه در موضع آب چهار بار به اشش
وضع حد کنند بجهت آمیز از شر مورچه پس بکلم مری

۱۳۲
رای و حوی غنایان را مرآت این شیوه زیاده است
پس محو پاک در حین سطر چنه و صاحب و شایده و طور
علا و غضب برشته ای محو از دست گذار تا در صبح
امور ارشیه در روزنامه ای می شسته بفارزند و کرد
علا بر او ای غلط کشش نند و اکثر اوقات شود
و که مران بجهت کوشش از حوادث بپزند و می بکند شربت
بر صدق مدق قصه آن بنده که تاشی و چنان
حلال ز لعل نند و حرام زاده بپند با وجود غدر و حیل از
رج فضا نجات یفت **در آینه** آورده اند که
زندی را و لو اس اس کاس و تخی دستی بران داشت که
بنای حیدر و ریخیال بیکره اشش نیرد شربت و شربت
قیاسش شش شود رسید پس قدم بارگاه پادشاه
محض نند و بعد از مراسم دعا کوئی کف نم صفت کری

۱۴۳
انچه ز قریب و دور سدی سحر افریں همی عطف شیری
بندک بید جاشی تو انم بفت که محاکم دره صول الله
و جاشی دیده حوا مزاده باشد و چتری جوشش عدم بر
بزار می بند **م** چنان در نقش بر روی کار
که حیران شود دیده روزگار شده است عطف بمحال
و تصور بمحال بغایت و من شد که این نوع نقش بد
و صورت خوب همه چنان حتی جزای ملک را مراد آرد
پس نقد و افرو داده با تمام کارش شرت نمود و مرید
پس را بجای کار بخرج نموده نه پروای شمش و اندیشه
سپاه **ن** نه از نقش بر اس بر بریدن نه از کارش
غم نمی شنیدن روزی شاه وزیر را بکینه بختی نزد
با فتنه و ستاد گه کار چون از آمدن وزیر خبر شد
بکارگاه کارش آمد و پیر صانع تا رود و با فتنه کی افراز

نموده بران

۱۴۴
نموده بران حال مترنم به محال گردید برشته کرد
میکنم که کشتیم به کار نیم کرد و شش کار ندانم
وزیر با خود اندیشه می کند می کند پادشاه شیر صوفی
از بیم یک چشمش که گریه بر غم دست تقدیر است
این مرد چه رنگ باشد خواهد بود باه بازی در انخاب
خروش دهد با اراغهای از دیده مراد و لید و مراد
باشد حال جزای چاره ریش که ندیده بعرض رسنم و درم
تا بدف تر خجالت ابد شود پس کدورت ملک رفته بود
عوض رسن ندیده جاشی در نهایت تفکر است نه بعد از
دوره در در بکینه فرید نفس و کینه را بهان حدت بر جوش
و کینه چون وزیر میخ ندیده با خود گفت ای مردار گوی
در گذشته مرا کتب امری شود که از عهد آن بر نیاید
و حال آنکه وزیر این جاشی را دیده زهی بفعل که این نوع

۱۲۵ برص نمرود چنان می نرشد **م**باد کس که شسته چون
می آید سق ز کوشته چون **م** پس خنجر را بختی را
داشته بعرض شاه رسانیده دیدم آنچه در زیر دیده بود
تا چون و عده تمام کار برآمد مرد بدو پانچ معدوم
بخدمت ملک آید چون نظر کرد و مسح دید بعد از آنکه معتقد
برستیش مقرب و دند زهی خجسته مرا مطرب متی و دیوان
بود و حال آنکه زمرس کلمه **را** آمد زنده فضا و بر دست
نیش و دشتش مرز و بر رک خویش پیش نیز
صلاح در آن دید که بعد از تحسین منع فرمود تا آن که نامه
بجای رسیده از آن زنده زدن آید گفت و پند
در آن که حال را ده پسند و حرام را ده نه پسند فرمودند و فقط
شاه مقرب شود و زن چهره در دست آن شخص چهره ندید
با خود اندیشید گفت هر که به نظر شرف در آید و دیندار

فرستاده

۱۲۶ فرستاده مرا گفت می رسم برده بر عیبت خود درین پشته
همه حال در صندوق کشته فرمود که درین صندوق بگذار
و خازن متکثر شده هر که را همان داشت بر صندوق می آورد
می گفت که چه با چه در صندوق است از دپای معدوم
چیزی می بینند اما چون مدتی نگذشت مرد استاده
نامت بر خیزد را بجا کشته بشی شاه را از خواب بزرگوار
در میان نهاد بشرط آنکه کشت نه نمایند که مرا از روز
قمانی بنظر در نیاید و بنا بر مصیبت بخت است پس خود چری
ندیدم و زبر گفت تاج تخت ملک بکنند که من هم چرخ
و کید نر از آنجا از ندیدن دیده بود معروض است
آه از آن آتش دوز که هر ساعت از راه صحران
سوزد و کشته نمایان نشود **الفصل** آن که برکت چنین
آن مبلغ را تصرف شده اند و پنج فاقه حلاصیت **محمد**

در شمس ظلم است حق را بر ظلم را بخر خضرند است
 ثمری نیست و مرزعه ستم را بخر خوشه نداشت حاصلی نه
 گفته اند عادل مطیع جمیع طبایع است اگر چه جمعی خود را
 از رشوه مدتش مستفیض نه چینه و غلام مترد و تمام نظرات
 اگر چه طایفه از غلامش کلاه می داغ بچند و است
 بر صدق مد عاقله کوشیده ان و حجاج که با دجوه طاعت
 چندین روز کار آن مقبول جمیع ملل است و این طعن
 طعن کافه ام و جمعی از مجتهدین با عقیده آن است که
 معنویت ظلمه اگر چه تعمیر بر جد و قاطع باشد حرام است
 نقد است که حیاطی از بزرگی که قدوه را باب بقیع بود
 پر سیه که من جمله خست میدورم ای که زرمه
 معاینه است ن با شتم و می دمود که اندک بتوسون
 معادن است لا لوز زرمه کرده ضلالت را کردی

چهار روح پرور و نیمه افلاک چون گفت بر فتنه ستم
 بعضی آید صدمه است به طبعش و نداشت طه بریت مجنون
 و بعضی طبعش بد بخت ن پیدا که بودش بچو غایب در شمس
 استخوان پیدا را زری بخرم ستم غرت نه می در بیان
 سبقت است سببه دلم با عجب فرقی منی ای ان طبعی بعد از طبع
 حسنه روزی منی از روزان خون خوش در دشت طعن
 بر هزار داده و سیف انوار الم غنیش ن را بکنک سیم
 زخمی دل حبه بر راج دکان ستم از زبان رواج بعد از روز
 بطعن لب خون دی را عدال دانسته اند فتنش کرور مرد پاک
 افکار بجز کرد که در فرج ابر در نیسته نه دگر زنده بخون زنده است
 پادشاه ترک ستم کن ز ناست بزرگ در فرج از در جات
 بزرگ دین عصبه کردم که بهاب را کج کرده مرا با شاد زدی
 رضا نیت با شسته و نه در عقب مطایبه پس ان سیه لان زود کوشش

سخن روی سبزه کرده زبان گنوده که سرسبز را به معنی
 ۱۲۹ درین جداب ریم در دیوان ظالم روغب که خرم پس خزان را چنان
 بکن دلت به بند که کلف در پیش پی برت بود پیش است ترا پای
 که لایم سخن است که در گردن چنین خرم بسی است اما چون
 عابدی که راه ایس بر خزان چو سطله نموده با به شفاعت
 روی هر که نهاد بگوشه بود دفا نه بدید و بدان هر که هر نظم زد و هر
 نغافل سپید در زبان دل گفت **پ** در که در کسی به دور
 بکه نشسته کسی بر خط برت این را متغیران این ملک جونی ملک
 بر بلخ برانور در شده عابد توبه ایست نماند که چون امر داد
 نیت باری شد و در فرصت خون را ازین سسکین ملان حفا
 پنهان بزمیه از خون خندان نماند قسم که ای سرخ خون
 می کشد که تو به پرواز در ای ان قوم از استخوج ابن خال
 بزم کشه گفتند و با این ساده دلی ادعای قرب از دقت ل
 تمام

نینچ دحل انکه جانها را چندان قربت نمیشی
 نه نمی که موسی در قصه دج بقوه سر موده اعوذ بالله
 ان اکون الحی بین خود خواهی از فوج ملک بگویند
 اگر ادل درشتن تو اندک تا می میرفت انون که پیش
 تها هر یک پس تیغ همیشه عابد را بقدر رس نیندند
 شتیغ تو نه حکام شد و تملیفت جورا مرد ز تو را
 برش خردیش اما چون اندک بران بگشت صی
 لشت عابد در بصره تر شسته و چون همگی ابدان شکر کنند
 مطاعت او را بگردن رضا انداخته در بقعه مطاعتش
 رقبه ارادت ر خسته بقوه لاجرم استماع این خبر حال
 اثر حقه مضطر گشته و به شش شش قدم کشد و دند خون
 چکانش سر تیغ نتم ترسم که بی خود رخساره ترسید
 گویند در رعیدی که عامه شوق در مصداق معهود بود

عبادت شغول بودند از دزدان و غارتگر در گوشه
 به قصد کار و دام می ده سزده بودند نه گاه قوچی ملک
 انده فغان در گرفتند چنانکه صفت آن کیفیت آن
 متعجب باندند در آن حال چشمتان بر زبان می از دزدان
 جاری شده گویا این طور خون بد را به مقصدی و صحت دی
 از طریقتی که جمعی از ایشان شنیده بعضی را شکر زنده
 حکم ایشان را گرفته در پیشگاه آن امر مراد نموده ایشان
 راه کار پیش گرفته و الی بانکه زجر و شکنجه را به یک
 گذشته بود و معترف شد که هر یک ایشان را بقوتی
 بهای کرد ذالک فی القصد من حیوات یا الی الالباب
 دیدی که خون خنجر بر دانه شمع را چندان مانده بود
 که شب را بگریه ^{چنانکه} در مدت خدمت مرد ^و
 در جمیع امور خدمت عارست و موجب انفعال روز شمار

و غنیمت

۱۴۲ و غنیمت اثر شامت آن بجناب صاحب به است
 کما قال عز شانه ولا یحیی الملک البقی الا
 با هله و گفته اند در میان مرغان بوم شوم از آن است
 که طبعش سخته و تخم را خفت است و ریش این خاکی در
 خاطرش را سح و همانا که خدمت بهامت است
 چه خصم اگر بده دلی موصوفت فریب مان و زکمال
 دن یعنی که دعا بخوشی و خدا و برادر و چون حال
 و اگر کسی است معروف است بک غدر و خدایت
 هوای بجناب را امر نیست و خدمت در جمیع مولود موم
 که در بعضی امور که قدام بوی از جمله کیت است
 در محراب به دفع شر دشمن که گفته اند آنحضرت خدمت به
 در طریق قنجر قناع و سطر بر اعدا در ایام آنچنان
 عالم پس همان بهتر که مرد خردمند با هر قرابت و انبار

جنس و صاحب درین دلال خانه راستی می خورد شسته
کلی چوبه کراید و از جاده تقم صدق منحرف شده
به پوله اسخداغ غربت نماید تا غایت چون آن عجز زده
محمده بدایع نصاحت نمود **و لغز** آنکه آورده اند
که زالی سحر آمیز فسون آنکیز که پای و کسم جهان کرد را
در کمنه تدبیرش در بند کشیده و کردن اندیشه بلند
پر دوز را از بند تدبیرش بقید آورده سپاه بخون خرد
از بیم فوسش پر کشده و در تنگ فرهم ز بیم ترکش
سر فلک **ت** پر فلک با همه نیز نک و مکر
کرده بش کردی و اعتراف روزی که مرداریدی
که در طعش عقد شراب سرشته کم کرده و از شر م صفوتش
خوبان چوبان و ندان طمع از خویش کنده **ت**
مصطفی چون دل در بخت نشینان منور همچو چشم پاک بر

نزد دلالی

نزد صرافانی برود دست عدای بملنی قرض نموده برکت
آن مردارید بعد از آنکه بدیده و فسون صراف را به معنی
راضی کرد لالی را بقراف باز نموده و باز در کیمیه بسته سر
کیه را مختم سخت و در چین تسلیم کیه راه بصیرت بر نظر
صیرفی صراف بسته کیه تسبیحی سر مهر بهان صورت بجای او
رساید القه کیه سجده را عوض مردارید هر چون ساخته صراف
بسته مدت معین را موعده قرار داده فرار نمود **ت** درین
دیرینه دیر دیر بنیاد عجب غفلت نهاد است او نیز ادا
اما چون مدت موعده منقضی شده و در داهمه اثری
پسند آن صراف داشت که زداش بر محاکم بخت
کم عیب را آمده و چرخ روئین تن چون درم قلد و صدود
در کیت پس زبان حال ستانده ای تنیفا گشت
ت روز اول که پیش کفتم آنکه روزم سیه این

۱۳۵
 القصه بعد از یاس تمام مگر کینه نشود که به سخت سر کون یزد
 پس از آنکه به سجده زانو بر خود چسبده تا قوس ناله
 بر خاند قاضی بود که کلشن شریعت غرای نبوی از شجاعت بجا
 عدالت شاد آب بال در دست ملت مصطفوی از اعانت
 سیراب **بت** در دیت بردلم که اگر پیش اب چشم
 بردارد استن بدو تا بدانم **بت** زلف فکون بر بخت
 این سجه کینه زلف از من ربوده درخ نهان بوده اکنون از
 چاره ان کار متحیرم و درین بحر پی زلف مستقر چاره
 کن که کارم از دست رفت و معمر دلم کوش که با نرسن
بت مت ی دلم کن زود حاصل و گرنه هم تنها هم دلم
 اگر در قضا قدری احتیاط کنی در قضا می جسته ذل فصاحت
 نکشتی قاضی از آنچه تقریر شده شنیده با خود گفت اگر
 بر خلاف قواعد که اگر از منبج صواب رشت و در علم غایب

مجلس در مقام الشیخ

۱۳۶
 خلقی در احکام شریعت بهم میرسد پس از آنکه تکراری
 بنحی طرش رسیده گفت صلاح در آن است که صفحه چهره
 لعل کون را بیا قوت خون مر جانی کرده که شک برالاس
 مرده ریزان و در شروع و محلات فریاد بر کشی که از جو چرخ
 فیر در کون روز که با بی بر من چون شب سیه کشته زنی کیه
 مرد در این کون بودیم هشته و اکنون چاکستی از من ربوده
 و کلامت غم است نیت شاید که خست در گذر آمده طمع
 زال در آن حال بهوس دانه اینک صفت دایم **بت**
 خوبی از غم شوی از ادکن خوب طمع **بت** مرغ را اگر نبود حرص
 نیفتد در دایم **بت** پس محصراف بر شک ریز کرد کوه دلم
 مضنون ماضی را مضای نمود کوی **بت** در آن حال نغمه
 دارد شد چون حرف ایچن دید به از استماع مقال
 با خود گفت هیچ به رزان نیت که بچنان که به بودن ز ر سک



۱۴۰

۷۰

که مرصه ز دال نعت از دگر و دمول ترش بران دین است
شوم است و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل آن که دگر است
ارضا ای خود خواهی یا بقای آن نعت بر نعم را حرجی نیست و این را
عجبه نامند و بد آنکه سود و کجای کم نیست چه کجای که در سبک
مال خود است و مضمین است اما مضافه در عطیه که دگر و دگر
گفته اند و شاید که باشند و این مرض ناکجی باشد که خود
بزرگ دگر را دارد اند از کوسه سه حصه بپخته حوصله و زردی
با سم جع اده هر یک از مانی غیر موند زردی مع را طهارت بخند
بمنجستین آن گفت مراد است از نایره حصه کجی است که کجی
از مال خود در کف کفایت دگر و نراغم دیر و دین گفت این خود
مرتبه است هر حصه سه ان عاب است که در بغم اید که دگر و دگر
عطیه گفته بهین است آن گفت شما هر که گفت باید مراد از حصه
بزرگه سه نوز است که اگر کفر من نیز خبری نباشد از غصه و کفر

۱۴۰۷

